



شازده داستان کوتاه از
فاطمه اختصاری

فَرَس

نویسنده: فاطمه اختصاری

انتشارات: سایه‌ها

گرافیک: مهرداد صداقت

۱۷۳۳۵۸.۸۹۵-۹۷۸ : ۱۳-ISBN

۱۷۳۳۵۸.۸۹۹ : ۱-ISBN

www.ekhtesari.com

فَرَس



«می خواهیم حداقل یک نفر باشد که می با «او» از همه چیز همان طور حرف بزنم که با «خودم» حرف می زنم»

(بله / داستایوفسکی)

که هست ...
تقدیم به استان «سید مهدی موسوی»

فهرست

| | |
|----------|--------------------------|
| ۶..... | شقایق..... |
| ۱۴..... | در تاریکی..... |
| ۲۱..... | برگرد سمت من..... |
| ۲۷..... | ممد - فرانک - مهران..... |
| ۳۵..... | باشه..... |
| ۳۹..... | پری..... |
| ۵۰..... | تبر ۱..... |
| ۵۳..... | تبر ۲..... |
| ۵۶..... | تو تولایی هستی..... |
| ۶۵..... | از این به بعد..... |
| ۷۲..... | بچه..... |
| ۷۶..... | ما پنج تا و امید..... |
| ۸۲..... | پناهنده..... |
| ۹۰..... | شیوه‌ی تایلندی..... |
| ۹۴..... | زیرزمین..... |
| ۱۰۱..... | برگردیم..... |

شقایق

شرط بسته بودیم هر کس بتواند مخ یکی از زن‌های همسایه را بزند و باهاش بخوابد، پوستر امضا شده‌ی داریوش که عمو از آمریکا سوغاتی آورده برای او می‌شود. مجید گفت «این نه! می‌گن دیوونه‌ست. مطمئنی؟ آخه خیلی...» گفتم «حداقل شوهر نداره!» گفت «ولی اگه این بارم درو و نکرده بی خیالش شو. این همه زن. بند کردی به این؟ بدسلیقه!»

گره را انداخته بودم توی سبزش. مجید آن طرف کوچه ایستاده بود. زنگ زد و یک قدم عقب‌تر ایستادم. در را باز کرد. نوک سینه‌هایش از زیر لباس بلند و گشاد خاکستری زده بود بیرون. گفتم «می‌شه این گره رو هم نکه دارین؟ گره‌ی خودمه. مامانم گیر داده که مَبلا رو خراب می‌کنه.» گفت «بیارش.» پشت سرش راه افتادم. باسن بزرگش چپ و راست می‌شد. نمی‌شد فهمید شورت هم دارد یا آن را هم درآورده. وارد حیاط شدیم. چند تا گره حلقه زده بودند دور یک ظرف غذا و از سر و

کول هم بالا می‌رفتند.

گفت «ولش کن اینجا.» در سبد را باز کردم و گربه را گرفتم سمتش.
گفتم «این خونگیه. حواستون بیشتر بهش باشه. اسمش میشاست.»

- «اگه فرار کرد به من ربطی نداره ها.»

: «می‌شه پیام بهش سر بزمن؟»

- «فقط دو تا زنگ بزن، اگه وا نکردم برو پی کارت.»

گربه را ول کردم و آدمم بیرون. احساس خفگی می‌کردم. مجید گفت

«خب چی شد؟ حرفم زد؟»

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم «حله.»

- «موهاش چرا اینجوری بود؟ اسمش چیه؟»

: «چه جوروی بود مگه؟»

- «خیلی دیوونه‌ست پسر! اصلاً از قیافه‌ش معلومه. خونه‌ش چه جوروی

بود؟ اتاقاشو دیدی؟»

: «نه! هیچ‌چی ندیدم. ولی...»

مجید خداحافظی کرد و دوید آن‌سر کوچه. طاهره خانم بود انگار که

از خرید می‌آمد. مجید پریده بود ساکش را بگیرد و تا خانه بیاورد. سبد

میشا را برداشتم و رفتم سمت خانه‌مان.



اسباب‌بازی میشا را از زیر میز برداشتم. کلاسورم را زدم زیر بغل که

بروم پیشش. مامان داد زد «گربه‌ی بیچاره رو کجا بردی دو روزه؟» در را

بستم و داد زدم «مگه غُر نمی‌زدی از دستش؟ بردمش دیگه.»

دو تا زنگ زدم و یک قدم عقب‌تر ایستادم. چند دقیقه گذشت.

داشتم ناامید می‌شدم که در باز شد. رفتم داخل. راهروی باریکی بود

که انتهایش به حیاط می‌رسید. رفتم توی حیاط. چندتا گربه این‌طرف

و آن‌طرف می‌چرخیدند. میشا را پیدا نمی‌کردم. گفتم «خانم!» چندبار

میشا و خانم را صدا کردم. رفتم داخل راهرو. سمت چپم اتاقی بود که درش باز بود. سرک کشیدم. پرده‌های اتاق همه کشیده شده بود و تنها چراغ مطالعه‌ی پایه‌بلندی گوشه‌ی اتاق، روشن بود. خانم نشسته بود روی مبل رنگ و رو رفته‌ای و کتاب می‌خواند. میشا و یکی دو تا گربه‌ی دیگر هم دور و برش لم داده بودند. اسباب‌بازی میشا را تکان دادم. صدایش را که شنید آمد سراغش. نشستم، نوازشش کردم و اسباب‌بازی را برایش انداختم. دنبالش دوید. بلند شدم و بلند گفتم «سلام». سرش را از توی کتاب درآورد و نگاهم کرد. موهایش را از دو طرف باز کرده بود و ریخته بود دورش. خیلی بلند بودند. از فرق سر تا وسط‌هایش مشکی بود و بقیه‌اش زرد. عینکش را برداشت و گفت «سلام». گفتم «یه ذره از غذایش مونده خونه. از این غذاهای مخصوص گربه. می‌شه بیارمشون بدین گربه‌ها؟» عینکش را زده بود و دوباره سرش توی کتاب بود. دلم می‌خواست بفهمم چی می‌خواند. از روی زمین تا ارتفاع دسته‌ی مبل، کتاب روی هم چیده بود که لای بعضی‌هایشان کاغذی هم گذاشته بود. گفت «بیار.» گفتم «الان که دارم می‌رم مدرسه. عصر که برگردم میارم. فقط تو رو خدا درو وا کنین خانم غفوری.» سرش را فوری بالا آورد و گفت «شقایق.» هیکلش را در مبل جابه‌جا کرد و دوباره سرش را برد توی کتاب و گفت «خدافظ.»



لباسم را عوض کردم، ادکلن زدم و پلاستیک ضایعات گوشت را برداشتم که بروم پیشش. فهمیده بودم اصلاً دلش نمی‌خواهد از خانه بیاید بیرون. هفته‌ای یک‌بار می‌رفت سوپری سر خیابان اصلی و سریع برمی‌گشت خانه‌اش. هر سه روز یک‌بار هم می‌رفت مغازه‌ی محمدی که ضایعات گوشت را برای گربه‌ها بخرد. از وقتی که من گفتم بودم به‌جایش این کار را می‌کنم، انگار بار سنگینی را از دوشش برداشته بودم. آقای

محمّدی پرسیده بود «دیگه خودشون نمیان؟» گفته بودم «نه! سپردن به من.» با اخم نگاهم کرده بود و گفته بود «شوهرشو می‌شناختی؟ آقای غفوری.» گفته بودم «نه!» گفته بود «پس که این جور... خب باشه. سلام برسون.» دوشنبه‌ها زنگ می‌زدم و پنج دقیقه صبر می‌کردم. اگر باز نمی‌کرد، پلاستیک را می‌گذاشتم و می‌رفتم پی‌کارم. ولی قرار شده بود جمعه‌ها حتماً در را باز کند. اینها را خودش نگفته بود. به زور از دهانش بیرون کشیده بودم و قول گرفته بودم که حداقل جمعه‌ها مطمئن باشم که در را باز می‌کند. فقط کافی بود از روی مبلش بلند شود و بیاید آیفون را بزند. دوباره برود بنشیند روی مبلش و با کتاب‌ها یا کنترل تلویزیونش ور برود. من هم همان اطراف بپلکم و با میشا بازی کنم و گاهی دید بزنم. فقط پیراهن‌های گشاد تنش می‌کرد. اما خوبی‌اش این بود که زیرش هیچ‌چی نمی‌پوشید. اگر راه می‌افتاد دنبال گربه‌ها یا خودش را توی مبل جابه‌جا می‌کرد، می‌شد سایه‌ای از بدنش را دید. می‌خواستم این بار سر حرف را باز کنم تا بتوانم کمی بهش نزدیک‌تر شوم. گفتم «می‌شه یه چایی بریزم؟» داشت تلویزیون می‌دید و انگار سرحال بود. گفت که بریز. از توی آشپزخانه داد زد «شما پررنگ می‌خورین یا کم‌رنگ؟» کتری برقی روی میز بود. دو تا چایی کیسه‌ای از جیبم بیرون آوردم و انداختم توی لیوان‌ها. چایی را که دادم دستش، نگاهم کرد. دیدم چشم‌هایش خاکستری است. یا شاید هم سبز. گفتم «می‌شه پرده‌ها رو باز کنم؟» و بدون اینکه جواب بدهد، رفتم سمت پنجره و پرده‌ها را کنار زدم. نور زد توی اتاق. سرش را برگردانده بود و با چشم‌های ریزشده نگاهم می‌کرد. چند تا قند از جیبم درآوردم و گرفتم طرفش. خنده‌اش گرفت. گفت «فندون اونجاست.» روی زمین کنار ستون کتاب‌ها نشستم و یکی یکی اسم‌هایشان را از کنار خواندم. گفتم «می‌شه یک کتاب از تون قرض بگیرم؟» گفت «اون سفیده رو بردار، اگه نخوندیش.» از لای کتاب‌ها کشیدمش بیرون «صد سال تنهایی، اووووو، صد سال!!!!!! کی می‌تونه

صد سال تنها باشه؟» چیزی نگفت اما با چشم‌های خاکستری‌اش زل زده بود به من. گفتم «شما چند ساله تنه‌ایین؟» نگاهش را دوخت به تلویزیون اما می‌فهمیدم که نگاه نمی‌کند و توی فکر است. با چند تار مویش بازی می‌کرد. گفتم «شما موها تون خیلی قشنگن شقایق خانم.» برگشت سمت من. «می‌خواین براتون رنگشون کنم؟ بدم. برای مامانم من رنگ می‌ذارم سرش.» چشم‌هایش گرد شده بود و لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش بود. «البته رنگ‌های خیلی سخت نمی‌تونم، ولی خرمایی و زرد و اینا بدم. برم الان رنگ بخرم؟» چند لحظه ساکت، بدون هیچ حرفی نگاهم کرد و بعد گفت «امروز تعطیلین.» داشتم از خوشحالی بال درمی‌آوردم اما می‌خواستم به روی خودم نیاورم. «پس دوشنبه حتماً درو وا کنین دیگه. فقط چه رنگی بخرم؟» به چایی‌اش نگاه کرد و گفت «این رنگی.»



پلاستیک روکش کت بابا را برداشته بودم و بالایش را سوراخ کرده بودم. گفتم «سرتو از توی این در بیار.» و کمکش کردم تا کل پلاستیک روی پیراهن بلند قرمزش کشیده شود. دست انداختم زیر موهایش و همه را به آرامی، از زیر پلاستیک درآوردم و ریختم روی شانه‌اش. در کیفم را باز کردم و برس را درآوردم. گفتم «خودم برس دارم. اونجاست.» رفتم داخل توالت. خودش هم دنبالم آمد و رفت نشست روی لبه‌ی وان. گفت «زیاد که کثیف‌کاری نمی‌کنی؟!» گفتم «نه! ولی اگه ریخت خودم تمیزش می‌کنم. حرفه‌ای‌ام. بهم می‌گن حمید رنگ‌کار!» خنده‌اش گرفته بود و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. بدن سنگینش سر خورد توی وان، ولی هنوز می‌خندید. چشم‌هایش اشکی شده بود. من هم خنده‌ام گرفته بود. از ته‌مانده‌ی آب توی وان، دامن پیراهنش خیس شده و چسبیده بود به پاهایش. پلاستیک هم هی روی تنش تکان می‌خورد و جرق جرق صدا می‌داد. نوک پستان‌هایش زده بود بیرون. حالم خوب

نبود و تمام بدنم منقبض شده بود. گفتم «همون جا توی وان بشینی بهتره. اگه رنگ ریخت شستنش راحت تره.» ترجیح دادم پشتش به من باشد که شلوار باد کرده‌ام را نبیند. موهایش را شانه کردم و به چند بخش تقسیم کردم. چند تا گیره از جیبم درآوردم و زدم به هر طرف. رنگ را آهسته و کم کم می گذاشتم روی موهایش. شانه می زدم و بعد لوله می کردم و گیره می زدم بالای سرش. دست کش یادم رفته بود بیاورم و دست هایم قرمز شده بود. حالم بدجور خراب بود و چون توالت و حمام یک جا بودند، نمی توانستم به بهانه‌ی دستشویی بروم و خودم را خلاص کنم. کل رنگ را که گذاشتم روی سرش، موها را مرتب کردم و پلاستیک را با احتیاط از دور بدنش کشیدم تا بالای سرش و همه‌ی موهایش را جمع کردم توی پلاستیک. دستم می خورد به انحنای شانه‌ها و گردنش. چشم هایم را بسته بودم و موهای دور گردنش را آهسته لمس می کردم. در همان لحظه ارضا شدم. لرزش بدنم در صدای جرق جرق پلاستیک و وول خوردن های شقایق گم شد. سُست شده بودم و نمی توانستم بایستم. نفسم بالا نمی آمد. دلم می خواست محکم بغلش کنم و پشت گردنش را ببوسم. یک نفس عمیق کشیدم که مثل آه بود. بعد از چند لحظه توانستم به خودم مسلط بشوم. گفتم «برنگرد که پشتت و اینجاها رنگ ریخته. باید بشورمش.» فوری دوش را باز کردم و گرفتم روی خودم تا قسمتی از لباس‌ها و شلوارم خیس بشود. ایستاده بود توی وان و پشتش به من بود. دوش را گرفتم پشت پایش. دامنش چسبیده بود به باسن و پاهایش. دست هایش را گرفته بود به پلاستیک روی سرش و از وان درآمد. خودم را کشیده بودم یک گوشه تا از حمام بروم بیرون. «چقدر همه جا رو خیس کردی آقای رنگ کار!» بیرون که رفت، در حمام را قفل کردم و تکیه دادم به دیوار. چشم هایم را بسته و دلهره گرفته بودم که نفهمیده باشد. زد به در و گفت «یه بلوز شلوار و حوله گذاشتم دم در، اگه خواستی دوش بگیر.»



با صدای سوت برگشتم. مجید بود که داشت می دوید سمتم. ایستادم تا برسد. در حالی که نفس نفس می زد گفت «چطور می؟ چه خبر!؟»

: «هیچ چی.»

- «خبر جدید بابا؟ از اون خبر!؟»

: «من؟... هیچ خبری.»

با خنده گفت «خب پروژه ی طاهره خانم... تماااام، والسلاام.»

خندیدم و گفتم «جدی؟ چاخان نکنی ها!»

- «بله! پس چی فکر کردی؟! نشون به اون نشون که روتختی اتاقتش

گلای بنفش داره، یه ماه گرفتگی هم روی کمرشه. تو چی؟ وقت تموم

شد.»

: «من؟... من که... من نه.»

از خوشحالی بال درآورده بود و مدام ورجه ورجه می کرد «هی لی

لی لی، پس پوستر مال من دیگه. هی لی لی لی. یعنی تو هیچ کاری

نکردی؟»

بینی ام را خاراندم و گفتم «نه... نه دیگه پامو از همون در راهرو

اون ورتر نذاشتم. باشه مال تو دیگه.» زد به پشتم و گفت «دمت گرم! فردا

بیارش پس. لولهش نکنی ها. خراب می شه.» گفتم «فردا که جمعه ست.

نیستم. پس فردا برات میارم.» دست دادم و خداحافظی کردیم. سرعتم

را تندتر کردم. احساس سبکی می کردم. لبخند می زدم و می دویدم.

چشم هایم را بسته بودم و باد می خورد به صورتم. صدای مجید را

می شنیدم که داد می زد «لولهش نکنی ها!»

در تاریکی

در را باز کرد و با یک کت و شلوار نو وارد شد و گفت «بیا ببین حسین! عین روز اولش شده. این خشکشویی جدیده دادمها!»

کت و شلوار را گرفتم و برانداز کردم. احساس کردم اگر بیوشمش به تنم زار می‌زند. این چند ماه اخیر، خیلی لاغر شده بودم.

- «بس که توی این آپارتمان حرص می‌خوری قربونت بشم. حالا ایشالا خودت مدیر ساختمون می‌شی و اوضاع رو مرتب می‌کنی.»

نمی‌خواستم داوطلب بشوم اما اصرار زهره و آقای سمیعی، باعث شد من هم اسمم را بنویسم. به زهره گفته بودم که این کارها همه‌اش دردسر است. همسایه‌ها یک‌دست نیستند. بعضی‌ها پول شارژ نمی‌دهند. واحد سه آشغال‌هایش را که می‌برد پایین، آبش چکه می‌کند روی تمام پله‌ها. واحد شش، صبح و شب صدای سکسش با مردهای مختلف توی راهرو می‌پیچد و خُب آخر آدم نمی‌تواند توی زندگی خصوصی مردم

هم که دخالت کند. واحد دوازده سگ آورده و همسایه‌ها غر می‌زنند که راه‌پله‌ها و آسانسور را نجس می‌کند. من اگر مدیر ساختمان بشوم باید با همه درگیر بشوم.

آقای سمیعی توی راه‌پله‌ها جلویم را گرفته بود. دستش را گذاشته بود روی شانهم و گفته بود «حسین آقا، کار اولت این باشه که ترمز این پناهی پدرسوخته رو بکشی. فکر کرده چه کاره‌ی این ساختمانه که هر کاری دلش می‌خواد می‌کنه؟! به والله هفت ساله من اینجا مستأجرم و این پناهی همینه که هست. بیا! این وضع راه‌پله‌ها، اون از پشت‌بوم ما که هر سال زمستون چگه می‌کنه، اینم از مستأجراش. خب بگو مرد! تو که چند تا واحد دستته توی این آپارتمان، به یه کسی بده که سر و کونش...
لااله الا الله...»

می‌خواستم بگویم باز خوب است شما طبقه‌ی آخر هستید و کسی روی سرتان نیست. روز و شب بچه‌های خانم نجاتی می‌دوند و سر و صدا می‌کنند. انگار توی مغز من می‌دوند. خانم نجاتی هم که یکریز بهشان فحش می‌دهد و... اما نگفتم. دلم می‌خواست زودتر برسیم خانه و زهره کیفم را بگیرد و با یک لیوان بزرگ چایی بیاید سراغم. مثل قدیم‌ها بنشینیم با هم فوتبال نگاه کنیم. یعنی او هم بنشیند کنارم و تخمه بشکند و حتی شده الکی طرفدار یکی از تیم‌ها باشد.

شکیبا موبایلش را گرفته بود جلویم و اصرار می‌کرد که بابا بیوش! بابا بیوش! داشت فیلم می‌گرفت و می‌گفت که می‌خواهم فیلم انتخاباتی‌ات را بسازم. شیطنت‌هایش آزاردهنده نبود. اما چیزی ته دلم را خالی می‌کرد. احساس می‌کردم او و زهره واقعاً دوست دارند من سمّتی داشته باشم، قدرتی، حرف بُرویی، چیزی. و بقیه‌ی حرف‌هایی که می‌زنند برای دلخوشی من است. شاید اگر کارمند ساده‌ای نبودم که مطمئناً هیچ‌وقت رئیس نخواهد شد، این قدر برای این مدیر ساختمان شدن، اصرار نمی‌کردند. شیما ولی موافق نبود. هیچ‌وقت به صراحت نمی‌گفت

که موافق نیست، ولی خودم بیست سال بزرگش کرده‌ام. همین که هیچ شور و شوقی نشان نمی‌دهد و وقتی صحبت از جلسات آپارتمان و برنامه‌های جدید می‌شود، می‌رود توی اتاقش و در را هم می‌بندد، یعنی فقط به احترام من سکوت کرده است.

شیما آمد داخل هال و گفت «شکیبا خفه شو! چرا دلک‌بازی درمباری؟!» و با نگاهی تمسخرآمیز رو کرد به زهره و گفت «مامان دست از سر این کت شلوار بردار! بیپوشه مثل مترسکا می‌شه.» و در همان حال که می‌رفت سمت آشپزخانه گفت «حالا به مدیر ساختمون حقوق می‌دن؟!»

زهره داشت آرایش می‌کرد و در حال ریمبل زدن، سر بچه‌ها غر می‌زد تا زودتر حاضر شوند. چون باید می‌رفتیم خانه‌ی پناهی برای جلسه‌ی رأی‌گیری. وقتی ریمبل می‌زد دلم می‌خواست نگاهش کنم. چشم‌هایش خیره می‌شد به خودش و خیلی ریز لبش را گاز می‌گرفت. برنامه‌های انتخاباتی‌ام را هم که می‌نوشت همین جوری لبش را گاز می‌گرفت. هر چند سطر، دوباره می‌خواند و باز لبش را گاز می‌گرفت. می‌خواست توی تمام طبقات بچسباند و از زیر در همه‌ی خانه‌ها بیندازد داخل. گفته بودم که این کار را نکند و فقط بچسباندش به بورد پایین پله‌ها. گزینه‌ی تقسیم پارکینگ را هم حذف کند. چون دیگر تقریباً همه به جاهایشان عادت کرده‌اند و آنهایی هم که پارکینگ ندارند، مدت‌هاست صدایشان در نمی‌آید. گفته بودم که اگر باز حرفش را پیش بکشی دعوا و دعواکشی راه می‌افتد. اصرار داشت که باید این گزینه باشد و حداقل پارکینگ‌ها گردشی شود. وقتی گفتم به خاطر همین گزینه، همه‌ی پارکینگ‌دارها به من رأی نمی‌دهند، لبش را دوباره گاز گرفت و گفت که باشد، حذفش می‌کنم.

«نمیام نداریم! حرف اضافی نزن شیما! باید بیای و رأی بدی! یک رأی هم یکیه!» شکیبا با موبایل دنبال شیما راه افتاده بود و فیلم می‌گرفت و

حرف می‌زد. می‌خواست راضی‌اش کند که بیاید. شور و شوق نوجوانانه‌ی خودش را داشت که برایم شیرین بود. گفت «بیا شیم». پناهی همیشه توی جلسه‌هاش یه بُرش پیتزا می‌ده. دخترش هم توی مدرسه پیتزا میاره برای چاشت. یه پیتزا می‌خوریم و زود برمی‌گردیم. تازه تو هم می‌تونی مثل من از مامان قول بگیری که به شرطی میای که یه هفته ظرفاً رو نشوری. خیلی حال می‌ده دیوونه. بیا!»

انگار آب یخ رویم ریخته باشند. زهره از توی آینه قیافه‌ام را دید و صدایش را روی بچه‌ها بلند کرد. یکی از آن سخنرانی‌های تاثیرگذارش را ارائه داد که بعد از آن، هر دو خیلی مؤدب و آماده، دم در ایستاده بودند تا برویم. من اما قدرت بلند شدن نداشتم. ظاهراً چیزی برایم مهم نبود. استرس نداشتم. ولی احساس می‌کردم لای منگنه‌ای قرار گرفته‌ام که حالا حالاها از آن خلاصی نیست. آقای سمیعی همه‌ی همسایه‌ها را موافق من کرده بود و اعتقاد داشت فقط کافی است بیایم بنشینم توی آن جلسه و بعد از فردایش به‌عنوان مدیر ساختمان کارم را شروع کنم. زهره ادکلن را گرفت جلویم و گفت «بیا. خودت می‌زنی؟» و بعد بدون اینکه صبر کند، دو پیس کنار گوش‌هایم زد. حال تهوع داشتم و می‌گرتم شروع شده بود. بدون یک کلمه حرف رفتیم پایین. پناهی صندلی‌های سفید پلاستیکی را کنار هم، در چند ردیف چیده بود. شکیبا آهسته زیر لب گفت «این همه صندلی از کجا آورده؟!» و شیمما آهسته جواب داد «از سر قبر...» نشنیدم از سر قبر کی، ولی حرف‌هایشان با اینکه اهمیتی نداشت، مثل پتک کوبیده می‌شد به سرم. «برم برات قرص بیارم حسین جان؟!» گفتم «نه!» اگر قرص می‌گرتم را می‌خوردم بدنم شل می‌شد و باید دراز می‌کشیدم. دلم یک اتاق تاریک می‌خواست که فقط بخوابم. زهره هم باشد. حرف نزند و با خودش مشغول باشد. بدون اینکه کاری به من داشته باشد، کنارم دراز بکشد. به من نجسید ولی غلت که بزوم، دست یا پایم بخورد به بدنش و بدانم که هست.

پناهی خوش‌آمد گفت و درباره‌ی آپارتمان و پول‌های شارژ و قبض‌های جدید، همان حرف‌های همیشگی را زد. بعد هم گفت شرمنده‌ی خوبی همه‌ی همسایه‌هاست که او را باز هم به عنوان مدیر ساختمان قبول کرده‌اند و نیازی به رأی‌گیری مجدد ندیده‌اند. سرم گیج می‌رفت و حرف‌هایش را واضح نمی‌شنیدم. نگاهی به دور و بر انداختم تا مگر سمیعی را ببینم. انگار نیامده بود. همه لبخند به لب داشتند و سر تکان می‌دادند. نگاهم افتاد به زهره که دهانش باز مانده بود و چشم‌هایش گرد شده بود. می‌خواست بلند شود و چیزی بگوید که دستش را فشار دادم. یعنی ساکت باشد. همه‌همه بود و همه دوتا دوتا و چندتا چندتا با هم حرف می‌زدند. انگار جلسه تمام شده بود. زهره هم با خانم نجاتی که کنارش نشسته بود، داشت حرف می‌زد و اخم‌هایش توی هم بود. هر چند ثانیه یک‌بار می‌گفت «یعنی چی؟! چرا؟!» و بعد جواب خانم نجاتی را نمی‌شنیدم. شیما و شکوبا در صندلی‌های پشت سرم نشسته بودند. سنگینی نگاهشان را پس سرم احساس می‌کردم. گوش‌هایم می‌سوخت. دلم می‌خواست برگردم و صورت شیما را ببینم، ولی نمی‌توانستم. نمی‌دانم خانم نجاتی چی گفت که زهره کیفش را با عصبانیت برداشت و بلند شد. گفت «بریم!»

بچه‌ها بدون اینکه حرفی بزنند، بلند شدند و از همان کنار دیوار رفتند سمت در. به زهره گفتم که حالا بنشیند و پیتزایش را بخورد بعد... جوری نگاهم کرد که احساس کردم همین الان است که از شدت عصبانیت جیغ بکشد. بلند شدم دستش را گرفتم و رفتیم بیرون. در مسیر با چند تا از همسایه‌ها خوش‌و‌بش کردم. حرف‌هایی را که می‌زدند نمی‌شنیدم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و سرم داشت از درد می‌ترکید. زهره بچه‌ها را با آسانسور فرستاد بالا و همان‌طور که دستم را گرفته بود، مرا می‌کشید توی راه‌پله‌های تاریک. نمی‌دانم با خودش حرف می‌زد یا من. نمی‌شنیدم. یک پله بالاتر از من بود و احساس می‌کردم اگر

دستش را ول کنم، حتماً از بین میله‌ها پرت می‌شوم پایین. ایستاد و برگشت سمت من. زل زد توی چشم‌هایم و گفت «همین‌که گفتم! بلند می‌شیم!»

برگرد سمت من!

: «نمی گم خوبه، ولی اگه بری زندان لااقل می تونم پیام ملاقاتت. ولی بری خارج من چطوری با این پا پیام اون سر دنیا؟»
مادر روسری اش را به همان شیوه‌ی خودش گره زد زیر گلویش. از صندلی بلند شد. از روی میز، قاشق و کاسه را برداشت و رفت سمت تخت. عصبانی بود و دست‌هایش می لرزید. کلافه بود. انگار فشارش بالا رفته باشد. نشست روی تخت و ظرف‌ها را گذاشت کنارش. زانوهایش را مالید و بعد رویش را کرد به دیوار.

- «آخه مادر من...»

قاشق و کاسه را دوباره برداشته بود و گچ دیوار را می تراشید. دیگر نمی شنید.

- «برگرد سمت من! منو نگا کن یه دقه!»

وقتی که شروع می کرد به نشنیدن، دیگر هیچ چی نمی شنید.

هرچقدر قربان صدقه‌اش هم می‌رفتی دیگر فایده نداشت. آن وقت‌ها هم که بچه بودم قهرش همین‌جوری بود. خانه‌ی مجزّدی هم که گرفتم و وسایلم را از اینجا بردم، تا یک ماه من را نمی‌شنید. می‌گفتم کتاب‌های آقاجان را دارم می‌برم خانه‌ی خودم. نمی‌شنید. می‌گفتم کارت را برداشتم، حسابت را خالی کردم. نمی‌شنید. انگار وجود ندارم. می‌گفتم حقوق مستمری آقاجان را برداشتم همه را خرج نشریه‌ی دانشگاه کردم. نمی‌شنید. دروغ می‌گفتم که بیاید بزند توی گوشم. اما او فقط نمی‌شنید که خودش بدتر از صدتا سیلی بود. بعد از مدّت زمانی، که فقط خودش می‌دانست چقدر است، دیگر بس می‌کرد. شروع می‌کرد به حرف زدن. اما انگار تمام آن مدّتی که سکوت کرده را هم فراموش کرده است. هر چیزی که آن مدّت گفته بودم را نمی‌دانست. انگار واقعاً نشنیده بود. انگار من هنوز توی اتاق کنار آشپزخانه دارم درس می‌خوانم و او با چایی و کلوچه می‌تواند وقت و بی‌وقت بیاید توی اتاق و شروع کند به حرف زدن. بعد از یک ماه و نیم هم که با وثیقه از زندان آمدم بیرون، با من قهر بود. فرزانه بیشتر می‌رفت خانه‌ی مادر و خیرش را به من هم می‌داد. می‌گفت که مامان نگران است. مامان گفته نگران وثیقه و سند نباشی. مامان برایت نذر کرده و... اما مامان با خودم سکوت مطلق بود. فرزانه می‌گفت که مامان عاشقت است و دردش همین یکی است. یک روز که آمده بودم، نشسته بودم روی همین تخت و پاهایش را می‌مالیدم، گفت «ای قریون دستت فرید! دستات شفاست مادر.»

هنوز نگاهم نمی‌کرد.

: «داری چی کار می‌کنی مادر؟ بیا پاهاتو بمالم. چرا دیوارو می‌تراشی؟»
- «چون اذیتم می‌کنی. نمی‌فهمی. چون نفهمی! از بچگی همین جور

قدرنشناس بودی.»

نشستم کنارش و پایش را بوسیدم. هنوز رویش به دیوار بود. اما همین که شنیده بود و حرف می‌زد برایم بس بود. کاسه و قاشق را از

دستش گرفتم و گذاشتم کنار. پاهایش را برگرداندم طرف خودم و شروع کردم به مالیدن زانوهایش.

- «فرید تو مگه نمی‌خواستی خلبان بشی، دانشمند بشی، رئیس‌جمهور بشی؟ چی شدی؟ چه کار کردی با خودت؟ صبح، روزنامه، شب، روزنامه، جلسه، کوفت و مرض. ما نداشتیم توی خانواده. ما زندانی نداشتیم. ما فرار کرده‌ی ضدانقلاب نداشتیم. ما...»

: «ضدانقلاب چیه مادر من؟ این مگه انقلابه؟ مگه من خواستم برم

زندان؟»

- «فرار کنی توی مرز با تیر می‌زنن این جلاد! جنازه‌ت رو میارن

درِ خونه. من نمی‌کشم. من...»

: «تو نگرانِ ندیدن منی مادر؟ تو رو هم بعداً میارم پیش خودم. تا اون

موقع هم که... دیگه الان این موبایل و اینترنت و...»

- «فرید...»

توی چشم‌هایش زل زده بودم تا بگوید چی؟ فرید، چی؟ نگاهم کرد. مات. خیره. پلک‌هایش تکان نمی‌خورد. هیچ‌چی نگفت. دراز کشید و سرش را بُرد زیر پتو.



: «منو نگا کن یه دقه! برگرد سمت من! می‌خوام ببینمت. آخه الان

وقت نشنیدنته؟»

از دفعه‌ی قبل که پیشش بودم دیگه من را نمی‌شنید. دراز کشیده بود روی تخت. پشتش را به من کرده بود و زل زده بود به دیوار. چشم‌هایم داشت سیاهی می‌رفت. حس کردم همه چیز همه چیز همه چیز چقدر خراب است. جز قسمت‌هایی که مادر تراشیده بود، همه جای دیوار سیاه و دودگرفته بود. بلند شدم و سرم گیج رفت. فرزانه یک لیوان آب داد دستم. گفتم «فرزانه این پرده‌ها مگه آبی نبودن؟ چرا این رنگی شدن؟»

فرزانه دستم را گرفت و نشاندم روی صندلی.
 - «بخور اینو. داداش نگرانش نباش، ما هستیم. قراره کلاً یه دستی
 به سر و روی خونه بکشیم. دیوارا رو هم که می‌بینی، یه کم ناجور شدن.
 کاغذدیواری سفارش دادم براش. تو به فکر زندگی خودت باش فرید
 جان.»

فرزانه دوزانو کنار تخت مادر نشسته بود روی زمین و سعی می‌کرد
 راضی‌اش کند که برگردد تا برای آخرین بار صورتش را ببوسم. فرزانه
 اشک‌هایش را پاک می‌کرد و سعی می‌کرد صدایش معمولی باشد.
 - «مامان قشنگم! فقط همین یه بار. ته‌تغاری خودته دیگه. خُله.
 همیشه خل بوده. برگرد ببینش یه دقه! اصلاً قولِ قول که پس‌فردا
 اینترنت و همه‌چی برات می‌خرم تا همین که بره و برسه باه‌اش حرف
 بزنی. هر روز هر روز اصلاً باه‌اش حرف بزنی. مثل اون قدیما که سرشو
 می‌خوردی، من حسودی می‌کردم. یادته؟ اگه امروز فردا نره، چند روز
 دیگه میان می‌برنش زندان‌ها! غصه می‌خوری‌ها! مامان جونم. برگرد یه
 دقه!»



به جای اینکه بروم بیمارستان، راهم را کج کرده بودم به سمت
 خانه‌اش. حالا روی تختش نشسته‌ام. یک ساعت است که نشسته‌ام. شاید
 هم بیشتر. خیلی بیشتر. خیلی بیشتر. نمی‌دانم منتظرم فرزانه زنگ بزند
 خبری بدهد یا نه. اصلاً منتظر هیچ‌چی نیستم. نگاه می‌کنم به کاسه و
 پارچ آب و ریزه‌های گِج دیوار که روی تخت ریخته است. یک ساعت است
 که هر چی نگاه می‌کنم نمی‌توانم بفهمم، درک کنم، حس کنم که چطور
 چطور چطور توانسته آن همه گِج را قورت بدهد. فرزانه با گریه گفته بود
 که زیر ناخن‌هایش هم پُر از گِج بوده. توی راه، اختیار مدفوعش را از
 دست داده است. فرزانه با گریه، با عصبانیت، با جزئیات، همه‌ی همه‌ی

همه چیز را می‌گفت. اما من نمی‌شنیدم. من توی تاکسی نشسته بودم، بروم بیمارستان. اما نمی‌شنیدم راننده چی می‌گوید. حتی صدای خودم را هم نمی‌شنیدم. نگاه می‌کنم به کاسه و پارچ آب و... روسری‌اش را از روی تخت برمی‌دارم بو می‌کنم. بوی نم و گچ دیوار می‌دهد. روسری‌اش را گره می‌زنم دور گردنم و از دو طرف گوشه‌هایش را می‌کشم و می‌کشم و می‌کشم. گلویم درد می‌گیرد و اشک از چشم‌هایم می‌ریزد بیرون. نفسم تنگ می‌شود. دست‌هایم شل می‌شود و روسری را ول می‌کنم و خودم را می‌اندازم روی تختش. بالشش بوی خودش را می‌دهد. قاشقی از زیر بالش می‌افتد بیرون. رویم را می‌کنم به دیوار. می‌بینم که روی گچ دیوار، اسمم را کج و کوله کنده‌کاری کرده است. سرم را می‌برم زیر پتو و با صدای بلند زار می‌زنم و زار می‌زنم و زار می‌زنم.

مّمّد - فرانک - مهران

حوصله‌ی مهمانی رفتن ندارم. خوبی‌اش این است که فقط فرانک را می‌شناسم و بس. لازم نیست با این و آن احوال‌پرسی کنم و چرت و پرت بگویم. اول کفش‌هایم را واکس می‌زنم و بعد لباس می‌پوشم. یک کت سورمه‌ای. فرانک گفت راحت باشم چون جوّ خوبی خواهد بود. پس می‌شود همین شلوار لی را با کت سورمه‌ای بپوشم. چرا فرانک دیر کرده؟ قرار بود نیم ساعت پیش اینجا باشد. آمد! حتماً خودش است. آیفون را برمی‌دارم.

: «بیا بالا.»

- «بخشید محمد جون! عزیزم واقعاً بخشید دیر کردم. ترافیک

دیوونه‌م کرد.»

: «نه گلم، هر چی دیرتر بریم بهتره. منو که می‌شناسی، حوصله‌ی

شلوغی ندارم. مهمونی هم آخراش بهتره.»

– «آره شیطونکا! ببین راستی اونجا غُدبازی درنیاریا! اگه ازت لب گرفتَم پایه باشی. باشه؟»



: «می دونستی من فقط خونهِی تو و محمّد میام؟»
 مهران بلند بلند می خندد و می گوید «نه بابا!!!، با بقیه فقط outdoor sex»

: «ها؟ چی؟ دور؟ مسخره نکن. یعنی منظورم اینه که بقیه‌ی جاهایی که می رم خونه نیست، فقط جاست. اینجا خونه‌ست.»
 – «تازگیا پس پیش مّمدم بودی.»
 فرانک ناز و کرشمه می آید و خودش را توی مبل جابجا می کند.
 : «مممم. یه چیز خیلی عجیب و خصوصی خصوصی از محمّد برات بگم؟ فقط به تو می گم‌ها!»

– «از مّمّد چه خبر؟ شنیدم اخراج شده. داره هزینه تو بده؟ تو هم که خانم خانم!!! بی برای خودت و گرون، آقا!!! گرووون.»
 فرانک بلند می خندد و سر مهران را می گیرد توی بغلش و می گذارد روی پایش.

: «محمّد نداشته باشه هم برای من حلّه. می دونی چرا؟ چون دوست تو بوده. تو معرفیش کردی. تو هم که عشقی.»
 – «آیییی خالی بند خوش سر و زبون.»
 : «نه به قرآن! اصلاً برام مهم نیست که الان با هم حرف نمی زنین. این چیزا می گذره. نمی دونم چتون شده ولی هر چی هست می گذره و بالاخره یکی آشتیتون می ده. همین که تو اوّل بسم الله گفتی «این آدم!» من دیگه سرش قسم می خورم.»

مهران بلند می شود و می رود توی آشپزخانه. در یخچال را باز می کند و شیشه‌ی مشروب را می گذارد روی اپن.

- «نگفتی؟!»

: «آره می گم، می دونی محمد خیلی عجیبه، وقتی داره...»

- «خراج شده یا نه؟»

: «آهان اونو؟! نه، گفتش خودم اومدم بیرون. الان یه پروژه‌ی

تحقیقاتی جدید داره. بذار اسمشو برام نوشته.»

- «اسم پروژه رو؟ نوششسته؟»

: «آره. خیلی سخت بود آخه. گلشو می دونم می خواد چی کار کنه‌ها.

کلی حرف زده راجع بهش برام ولی اسمشو بلد نمی شدم.»

فرانک دفترچه‌ی کوچکی را از کیفش درمی آورد و به دنبال صفحه‌ای

می گردد.

- «ولش کن بابا. به من چه! محمد گفته حتماً باید بگی بهم؟»

: «نه بابا چه حرفا می زنی‌ها مهران!»

مهران دفترچه را از دست فرانک می قاپد. ورق می زند و بلند بلند

می خواند.

- «جمعه ساعت ۱۸ و ۲۴، دفتر نادر ف. جمعه؟ دقففتر؟ یارو از

شنبه تا پنجشنبه مردم بدبختو، آخر هفته‌ها هم تو رو؟!»

: «بده ببینم دفترمو.»

- «از کی تا حالا تو این قدر دقیق شدی؟ هژژژده و بیست و

چه‌اااا؟»

فرانک بلند می شود و دفتر را از دست مهران می گیرد.

: «محمد همیشه می گه تو چقد لوده‌ای. من هی ازت دفاع می کنم.

خاک بر سرم به قرآن!»

- «خب... دیگه چی می گه درباره‌ی من؟»

فرانک می نشیند روی مبل و دفترچه‌اش را ورق می زند.

: «یه لیوان آب می دی به من مهران جون؟ حالا تو تعریف کن از

خودت. کتابتو نوشتی تموم شد؟»

مهران دوباره می‌رود سمت آشپزخانه. از فریزر ظرف یخ را درمی‌آورد و خالی می‌کند توی دو تا لیوان بزرگ.

- «آره، دست ناشره.»

: «کدوم انتشارات؟»

مهران زل می‌زند توی چشم‌های فرانک و لیخند می‌زند.

- «چطور مگه عشششششقم؟ می‌خوای پیش خرید کنیییی؟»

: «همین جوری بابا. می‌خواستم بدونم فقط.»

- «اسمش سخته باز باید دفترچه تو خط‌خطی کنیاااا.»

: «آهان، پیداش کردم. «بررسی نگاه راهبردی حاکمیت به سیاست‌های

کلان نئولی... نئولبریا... نئولیبالیسم موجود در بین اپوزسیون داخلی.»

مهران نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد. چشم‌هایش قرمز شده.

لیوان را می‌دهد دست فرانک.

- «به سلامتی تو و ممد و اپوزیسیون داخلی!»

: «مسخره! تشنمه. گفتم آب بده.»



شماره‌ی انتشاراتی را ریجکت می‌کنم و به پهلوی دیگرم برمی‌گردم.

فرانک پشتش به من است و خیره شده به قاب‌عکس‌های روی میز.

با دستم که زیر سرش است برش می‌گردانم طرف خودم. چشم‌های

آب‌اش برق می‌زند. ذهنش را می‌خوانم که الان دارد با خودش کلنجار

می‌رود درباره‌ی عکس‌ها سؤال بپرسد یا نه. هر بار که قرار است بیاید،

کلّ قاب‌ها را می‌گذارم توی کمد. اما این بار نگذاشته‌ام. نه که فراموش

کرده باشم. می‌خواستم بپرسد. اول سعی کند خودش را بی‌خیال نشان

بدهد و بعد نتواند و سر آخر بپرسد آن دختری که بغلش کرده‌ام کیست؟

همانی است که توی عکس دیگری روی تاب است و پشتش به دوربین؟

و تا آخر از همین سؤال‌های ابتدایی مخصوص کندذهن‌ها بپرسد و من

دستش بیندازم. بعید می‌دانم سؤالش این باشد که آن عکس را کی گرفته؟ همانی که من دارم شادی را تاب می‌دهم، یا آن یکی عکس که توی تله کابین نشسته‌ایم بغل هم و کلّ نمک‌آبرود و یک رنگین‌کمان به چه بزرگی پشتمان پیداست. فرانک خوشگل است. خیلی خوشگل. چشم‌هایش را می‌مالد و بالاخره می‌پرسد.

: «دوست‌دختر سابقه؟» چرا گفت سابق؟ عکس‌ها که زیاد قدیمی نیستند و من هم تغییر چندانی نکرده‌ام. شاید شادی را می‌شناسد. شاید شادی را جایی دیده. یا عکسش را. یا شاید...

- «چرا سابق؟»

: «آخه خودت گفتی یه مدّته با کسی نیستی.»

- «آهان... آره.»

: «ولی عکس‌ها مال خیلی قدیم نیست‌ها. اون تله کابینه مال وقتی که با محمّد رفیق بودی. مگه نه؟»

نگاهش می‌کنم که چشم‌های آبی‌اش برق می‌زند. انگار از خودش راضی است و کشف مهمی کرده. لبخند می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم.
: «آخه محمّد هم مدل این عکسو داره. تو ازش گرفتی. من هر چی ازش پرسیدم این شال سبزه مال کیه که انداختی دور گردنت، بهم نمی‌گفت.»

عکس‌ها را نگاه می‌کنم. شادی شال سرش نیست. موهایش دور گردنم چسبیده و می‌خندد. بعد از آن مسافرت هم دیگر ندیدم آن شال سبز را بپوشد. موبایل را سایلنت کرده‌ام اما نورش می‌زند توی چشمم. احتمالاً باز انتشاراتی دارد زنگ می‌زند و می‌خواهد اطلاعات جدیدی راجع به سانسورهای کتاب بدهد. سردرد دارد شروع می‌شود.

: «عاشقش بودی؟»

سؤال‌های احمقانه شروع می‌شود. کاش حداقل چیزی بگوید که به درد کتاب جدیدم بخورد. باید آن عکسی که شادی گریه می‌کند را هم

می‌چپاندم توی قاب و می‌گذاشتم روی میز تا ببینم فرانک درباره‌اش چی می‌پرسد. آن وقت حتماً نمی‌پرسید عاشقش بوده‌ام یا نه. کسی که عاشق کسی باشد مگر می‌تواند عکس‌گریه‌ی عشقش را قاب کند، بگذارد روی میز؟! حیف که عکس را پاره کرده‌ام. فیلم‌هایش هم که دستم نیست. اصلاً آن دوربین چرا یکهو غیثش زد؟ حتماً رفته همان جایی که شال سبز شادی رفته. لعنت به هر دو تایشان.

- «مگه نمی‌خواستی یه چیز خیلی خصوصی و عجیب ممدو بهم بگی؟ بگو دیگه!»

فرانک می‌خندد و لب‌هایم را می‌بوسد.

: «آره ولی به کسی نگیا. به روشم نیاریا. قول؟»

- «ما که دیگه با هم حر...»

: «آره می‌دونم، برا بعدنا گفتم. محمد خیلی عجیبه. مثلاً وقتی توی تخته و داره باهام سکس می‌کنه چشاشو می‌بنده. نه که معمولیا. می‌بنده اصلاً نگام نمی‌کنه. قشنگ معلومه اینجا نیست. دستاشم کنارش می‌ذاره. یعنی نه منو می‌گیره، نه لمس می‌کنه، نه نوازش. خیلی دوسم داره‌ها ولی فقط دراز می‌کشه، با چشم بسته اونم! معلومه داره به یکی دیگه فکر می‌کنه. من دیگه این کاره‌م، می‌فهمم. دستشو می‌گیرم می‌ذارم روی سینه‌م که یعنی بمال! شروع می‌کنه به مالیدن‌ها، ولی تا ابد می‌تونه بماله. یعنی اصلاً حواسش نیست که داره می‌ماله. فقط همون کاری که بهش گفتمو می‌کنه. اگه دستشو نگیرم نذارم پایین تا ابد می‌ماله. قشنگ معلومه با من نیست و داره...»

- «باشه، ولش کن...»



چقدر اینجا شلوغ و خرتوخر است. وایره‌ی موبایل روی مُخِم است. تا ابد هم که زنگ بزنند ریجکت می‌کنم. سرم انگار روی بدنم نیست.

لعنت به تو فرانک! باید گلویش را بگیرم و خفه‌اش کنم و بیرسم چی توی این مشروب لعنتی ریخته است. «تا ابد هم که زنگ بزنی لعنتی ریجکت می‌کنم.»

موبایل را سایلنت می‌کنم. چرا باز غییشان زده؟ نکند ممد بالا آورده؟ او هم اندازه‌ی من مست بود. او هم اندازه‌ی من وقتی دیدمش شوکه شد. بدبختِ فلک زده. لعنت به تو فرانک با این نقشه‌های مسخره‌ات! چرا اینجا این قدر تاریک است؟ هیچ کس حواسش به هیچ کس نیست. نورهای قرمز و آبی می‌پاشد روی سرمان. دارند می‌آیند. فرانک چقدر سرپاست. چقدر سرپا. دست ممد را گرفته و دنبال خودش می‌کشد. بدبخت ممد نمی‌تواند راه برود و هی تلو تلو می‌خورد. فرانک دستم را می‌گیرد بلند می‌کند برای رقصیدن. نمی‌توانم بگویم نه. من و ممد دورش می‌چرخیم و می‌رقصیم. رویش به من است و پشتش به ممد. چشم‌های آبی‌اش برق می‌زند. چشم‌های قرمز و آبی‌اش برق می‌زند. سر ممد را از عقب می‌آورد سمت خودش و می‌گذارد روی شانه‌اش. می‌چرخیم و دلم می‌خواهد بیفتم توی بغلش. لبم را می‌گذارم روی لب‌هایش. صدای نفس زدن‌های ممد بغل گوشم است و داغی‌اش می‌خورد به صورتم. دارم می‌افتم. دستم را می‌گیرم به کمر فرانک. فرانک دست‌های ممد را از دو طرف می‌گیرد و می‌گذارد روی کمرش، دقیقاً روی دست‌های من. ممد دست‌هایم را می‌گیرد و فشار می‌دهد. انگشت‌هایش عرق کرده‌اند. دلم می‌خواهد بغلش کنم. دلم برایش تنگ شده. فرانک را فشار می‌دهم به خودم و...

باشه!

دلم نمی‌خواست دیگر بینم. دستم را گذاشته بودم روی شیشه‌ی
تُرشیِ توی قفسه و نمی‌توانستم بروم پیشش. ایستاده بود کنار صندوق
و بلند داد می‌زد «زهر!!!!... زهر!!!!... زهر!!!!...»
نرفتم. آمد و بین قفسه‌ها پیدایم کرد.

: «کجایی تو؟ بیا دارم حساب می‌کنم خانمم. یه شیشه مربای آلو هم
از پشت سرت بردار. من دوست دارم.»

چشم‌هایم را به هم فشار دادم. عینکم را جابجا کردم. شیشه‌ی
تُرشی را گرفتم توی بغلم و رفتم به سمت صندوق. می‌خواستم شیشه
را بگذارم جلوی خانمی که بارکد را می‌زد و حساب می‌کرد. از دستم
جدا نمی‌شد. شیشه را گرفتم جلوی چشم‌غره‌ای رفت، دستم را کشید
سمت دستگاه و همان جور بارکدش را زد. می‌خواستم شیشه را بیندازم
توی پلاستیک‌ها، ولی نمی‌شد. فکر کردم شاید چسبی، چیزی ریخته

روی درش و حواسم نبوده است. هر جور بود همه را برداشتم و دستم را هم لای پلاستیک‌ها قایم کردم.

رسیدیم خانه. بلافاصله نشست جلوی تلویزیون و زد شبکه‌ی موردعلاقه‌اش. رفتم توی آشپزخانه و دستم را گرفتم زیر شیر آب گرم. دست راستم روی درِ شیشه، قفل شده بود و هیچ‌جوری جدا نمی‌شد. خسته شدم و انگشت‌هایم درد گرفته بودند. با همان شیشه آدمم نشستم روی مبل. گفت «اوی اوی! خانمم و یار ترشی کرده؟» عینکم را جابجا کردم و چیزی نگفتم. می‌خواستم بگویم که دلم می‌خواهد بروم. اگر می‌پرسید کجا؟ نمی‌دانستم. اگر می‌گفت بیا با هم برویم، نمی‌خواستم. دلم می‌خواست بروم جایی که نباشد و نبینمش. اگر می‌پرسید چرا؟ نمی‌دانستم. اگر...

چشم‌هایم را گرد کرد. صدای تلویزیون را بست و برگشت سمتم. : «نکنه واقعاً حامله‌ای؟ ها؟ زهرا؟ زهرا هستی؟» می‌خواستم بگویم این چرت و پرت‌ها را از کجایت درمی‌آوری؟ می‌خواستم داد و بیداد راه بیندازم. ولی نمی‌توانستم. زبانم بند آمده بود. خودش را کشیده بود کنارم و هی می‌پرسید، هی می‌پرسید، هی می‌پرسید. بلند شدم و رفتم دفترچه تلفن و خودکار را برداشتم و گذاشتم روی مبل. نشستم روی زمین و با دست چپم روی صفحه‌ی آخرش نوشتم «نه!»

دهانش باز مانده بود. آمد کنارم روی زمین نشست و گفت «زهرا؟ چرا این‌جوری شدی؟ حرف بزنی بگو چی شده پس؟ شیشه‌ی ترشی رو چرا آوردی اینجا؟ توش چیزیه؟ بده ببینم.» شیشه را از دستم کشید. دستم با شیشه کشیده شد سمتش. برش گرداندم روی پایم و برایش نوشتم «نمی‌تونم حرف بزنی.» نمی‌توانست خطم را بخواند. دستم را گذاشتم روی دهانم و برداشتم. گفت «چرا؟ چیزی شده؟» نوشتم «نمی‌تونم.» : «چرا نمی‌دونی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. دوباره پرسید که مطمئنم که حامله نیستم؟

پری

زدم توی گوشش تا بفهمد با بد کسی طرف است. ضربه‌ام محکم بود و از عقب چسبید به دیوار اتاق خواب خانه‌ی جدیدش. گفتم «پری کجاست؟ زود باش بگو وگرنه پاره پاره‌ت می‌کنم!» شروع کرد به خندیدن. قهقهه می‌زد و بیشتر می‌رفت روی اعصابم. یک سال بود روی این کتاب کار کرده بودم و حالا که به فصل ده رسیده بودم، شخصیت او لم غیبش زده بود. از همه‌ی فصل‌ها ردپایش پاک شده بود. همه‌ی کتاب را دوباره و دوباره خوانده بودم، اما نبود که نبود. حتی از جاهایی که با فرهاد در حال حرف زدن بود، یا رقصیدن یا هر کوفت و زهرماری، پاک شده بود. همه بودند و حرف می‌زدند و زندگی می‌کردند، ولی بدون او. نمی‌خواستم فرهاد را اذیت کنم اما از همان اولش که پرسیدم «پری کجاست؟» شروع کرد به خندیدن و خواندن «تو ای پری کجایی؟ که رخ نمی‌نمایی...»

تقصیر خودم بود. فصلی که فرهاد از سربازی برمی‌گشت و برای اولین بار وارد داستان می‌شد را این‌طوری شروع کرده بودم: «فرهاد هر کاری می‌توانست بکند. هر کاری که تا به حال خواسته بود را کرده بود و حالا هم پری را می‌خواست.»

و در ادامه‌اش پری بود که حرف می‌زد و حالا از جملات داستان حذف شده بود. پری به او پیشنهاد می‌داد برای مرخصی سربازی که برگشت تهران، بیاید خانه‌ی آنها. او با پدرش زندگی می‌کرد. پری گفته بود که پدرش آلزایمر دارد و چیزی یادش نمی‌ماند. با اینکه مجرد است اما می‌تواند او را متقاعد کند که صد بار عروسی کرده و صد تا بچه دارد. از این داستان‌ها کلی خندیده بودند. پری به پدرش حالی کرده بود که فرهاد شوهرش است و دارد از سربازی برمی‌گردد. پدرش چند بار سؤال کرده بود «شوهرت؟» و پری هم داستان خیالی عروسی خودش با فرهاد را چند بار برای پدر تعریف کرده بود. اگرچه می‌دانست یادش نمی‌ماند اما شاید لحظه‌ای که فرهاد وارد خانه‌ی آنها می‌شد، پدر دوباره می‌پرسید. و پری می‌توانست با اعتماد به نفس بیشتری داستانش را تعریف کند.

دوباره به آن فصل نگاه کردم. فرهاد می‌رفت خانه‌ی آقای اولیایی. از در باز می‌رفت داخل. آقای اولیایی که جلوی تلویزیون بود به او می‌گفت «خوش آمدی احمد جان. خانمت نیست. رفته خرید.» در صورتی که پری باید خانه بود و خودش در را باز می‌کرد و فرهاد را راهنمایی می‌کرد داخل. بعد فرهاد در جواب پدر پری می‌گفت که اسمش فرهاد است نه احمد. و آقای اولیایی می‌گفت «احمد جان وقتی با پری عروسی کردی که اسمت احمد بود. نبود؟ یک عکس ازت مونده توی آلبوم. می‌خوای نشونت بدم؟» و فرهاد چیزی نمی‌گفت و می‌رفت روی مبل می‌نشست. بعد هم تنهایی می‌رفت توی اتاق خواب و تنهایی بی‌هیچ سر و صدایی می‌خوابید.

تقصیر خودم بود که شخصیتش را دیوانه و روانی ساخته بودم. توی همان اتاق بود که گیر داده بود به پری که «احمد کیه؟» دسته کلیدش را درآورده بود و روی زانوی پایش می کشید و هی می پرسید. اشک پری را درآورده بود و باور نمی کرد که این پیرمرد آلزایمر دارد و گاهی چرت و پرت می گوید.

یقه اش را گرفتم و کشیدمش سمت خودم. من را که نمی دید اما هر کاری می کردم، تأثیرش را حس می کرد. گفتم «تا پری نباشه این داستان تموم نمی شه! فهمیدی؟ اون وقت مجبوری تا ابد توی همین اتاق بمونی. بگو چی کارش کردی؟ کجا قایمش کردی؟» کجا می توانست قایمش کند؟ توی کدام فضا؟ شاید پری را گشته و خاکش کرده بود. نمی توانم بفهمم. مغزم هنگ کرده و دارم دیوانه می شوم. «تو ای پری کجایی؟ که رخ نمی نماایی؟»

رفتم سراغ آقای اولیایی در فصل پنج. آن جایی که سرحال بود و داشت باغچه را آب می داد. بعد پری را با اسمش صدا می زد تا برایش چایی بیاورد. حواسش جمع تر از همیشه بود و یاد گذشته ها کرده بود. گفتم «آقای اولیایی! سلام.» دور و برش را نگاه کرد و جواب داد «سلام! بفرمایین.» گفتم «پری رو ندیدین؟» سرش را می چرخاند و دنبال پیدا کردن صاحب صدا بود. گفت «دخترم! دو تا چایی بیار مهمون داریم.» گفتم «پری نیست. ببینین جواب نمی ده. نیومده چایی بیاره. از کی ندیدینش؟» توی فکر فرو رفت و غمگین شد.

: «شاید با شوهرش رفته خونه ی خودش بالاخره. می خواست از احمد طلاق بگیره ولی باز مثل اینکه خوب شدن. پسر خوبی هم هست. با هم باشن بهتره.»

- «احمد اومده بود اینجا؟»

: «آره، اومده بود. از سربازی برگشته. لاغر شده طفلک.»

- «اون که فرهاده آقای اولیایی. احمد ریش و سبیل داشت. یادتونه؟»

قدش بلند. فقط شیش ماه عقد بودن و بعد جدا شدن. یه عکس ازش مونده توی آلبومتون.»

: «نه! احمد بود. با هم رفتن توی اتاق. دعوا کردن دوباره. این دختر خیلی بدخلقه. می‌خواد طلاق بگیره.»
- «اونی که اون روز با لباس سربازی اومد دوباره نیومد؟ دوباره ندیدینش؟»

: «نه! کیو می‌گی؟ پری کیه؟ تو کی هستی؟»
بین به چه روزی افتاده بودم که باید می‌نشستم و از اینها حرف می‌کشیدم. رفتم سراغ یخچال و شیشه‌ی آب سرد را برداشتم و یک نفس رفتم بالا. ته‌مانده‌اش را هم ریختم روی سرم. با اینکه تابستان شده بود اما هنوز کولر را راه نینداخته بودم. پنکه را از ته کمده بیرون آوردم و گذاشتم روی میز. روشنش کردم. خاکش پخش شد و به سرفه‌ام انداخت. دوباره رفتم سراغ کتابم. رفتم سر فصل پارتنی و شروع کردم به خواندن:
«فرهاد توی تاریکی سالن نشسته بود و بقیه را نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست بلند شود برقصد اما نمی‌توانست.»

مسخره است. مسخره. اینها نوشته‌های من نیستند. فرهاد و پری توی تاریکی سالن نشسته بودند و همدیگر را نگاه می‌کردند. فرهاد دلش می‌خواست با هم برقصند اما به خاطر پری چیزی نمی‌گفت. چون پری همان روز توی کلاس یوگا پایش پیچ خورده بود و به سختی می‌توانست راه برود.

«آزیتا با دو پیک شراب به سمتش آمد و همان‌طور ایستاده پرسید «خلوت کردی؟ چه خبره؟ نکنه داری شیطونی می‌کنی؟» فرهاد خندید و گفت «شیطون ما که شمایی!» و آزیتا دستش را کشید تا بلند شود و برقصد.»

مسخره است. مسخره. تنهایی که نمی‌شود خلوت کرد، شیطنت کرد. اصلاً آزیتا پیک‌ها را می‌دهد دست کی و بعد می‌رود با فرهاد می‌رقصد؟

برگشتم چند صفحه عقب‌تر، جایی که آزیتا جلوی آینه‌ی توالت دارد آرایش می‌کند. صدایش کردم. مست بود و جواب نداد. فکر کرد از بیرون صدایش می‌زنند. دوباره صدایش کردم. گفتم که من شیما هستم و توی توالت نشسته‌ام. شیما دوست صمیمی‌اش بود. گفت «برین! به من چه کار داری؟» گفتم «تو پری رو ندیدی؟»

: «پری؟ کدوم پری؟»

- «دوست‌دختر جدید فرهاد. همون که قرار بود باهاش بیاد.»

: «تو غلط کردی با اون! دوس‌دختر نداره. این که هنو دو روزه از

سربازی برگشته.»

- «شاید به تو نگفته‌خُب. دیشبم با هم بودن تازه. رفته خونوی

دختره می‌خوابه.»

: «چرت و پرت نگو شیمیایی. دیشب پیش من بود. تا خونوی جدید

بگیره میاد سعادت‌آباد. تو این جفنگا رو از کجات درمیاری؟»

و شروع کرد به کشیدن خط چشمش. برگشتم چند صفحه عقب‌تر. جایی که فرهاد باید زنگ می‌زد به پری تا هماهنگ کند و شب برود پیشش. پری باید کشیک می‌داد که عمّه‌اش خوابیده باشد و بعد خبر بدهد به فرهاد که بیاید. عمّه‌اش همسایه‌ی روبه‌روی آنها بود و اگر می‌فهمیدند پری پسر می‌آورد خانه‌شان، روزگارش را سیاه می‌کردند. فرهاد گوشی‌اش را برمی‌دارد و زنگ می‌زند به آزیتا و برای شب هماهنگ می‌کنند. هیچ خبری از پری نیست. می‌روم خط آخری که نوشته‌ام، جایی که فرهاد خوابیده. دوباره یک کشیده می‌خوابانم توی گوشش و می‌پرسم که چرا به جای پری با آزیتا قرار گذاشته است؟ چرا اصلاً به پری زنگ نزده؟

می‌خندد و می‌خواند «تو ای پری کجایی، که رخ نمی‌نمایی...» توی

ذهنم بود از خواب که پا می‌شود و جلوی آینه می‌ایستد این را بخواند اما نه الان. نه در جواب من. می‌خوابانم آن طرف صورتش. شروع می‌کند

به گریه کردن. وسط گریه می‌خندد و می‌خواند «تو ای پری کجاااااایی؟» می‌روم اوایل کتاب. اولین جایی که کسی پری را می‌بیند یا صدا می‌زند. اولین اتفاق کتاب، صحبت کردن شاگرد کلاس خصوصی یوگایش با او بود. پری داشت به او یاد می‌داد که چطور عضلاتش را منقبض کند و بعد با یک نفس عمیق همه‌ی بدنش را شُل کند. به او گفته بود چشم‌هایش بسته باشد و خودش با صدای آرام حرف می‌زد. پری می‌گفت که حس کن مثل یک قایق هستی روی دریا. معلق و آرام. قایقی که هیچ کسی سوارش نیست. هیچ مقصدی ندارد و هیچ جایی قرار نیست برود. دست‌هایت را از دو طرف باز کن و بگذار روی زمین. نفست را ببر داخل و آهسته و آهسته از بینی بده بیرون. و در همان حال خودش به ظرف میوه‌ی روی میز نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست یک انبه بردارد و بخورد. با خودش فکر می‌کرد که نمی‌داند طعم انبه چه‌جوری است. نمی‌داند یا فراموش کرده؟! و به خاطر آورد که اولین باری که انبه خورده توی خوابگاه بوده که هم‌اتاقی‌اش یک تکه به او تعارف کرده و او بیشتر دلش می‌خواست. شاگردش چند ثانیه‌ای که می‌بیند صدایی از پری در نمی‌آید چشم‌هایش را باز می‌کند و می‌نشیند. صدایش می‌کند و پری چشمش را از ظرف میوه برمی‌دارد. می‌گوید که خودش هم رفته است توی حس قایق و دریا و سکوتش به این خاطر بوده است. بعد شاگردش شروع می‌کند به گریه کردن و سرش را می‌گذارد روی پاهای پری. او زن سی و چند ساله‌ای است که یک روز برای پری درد دل می‌کند و می‌گوید که عاشق پری شده است. اما حالا بدون حضور پری، همه‌ی آن اتفاقات خنده‌دار شده‌اند. فکر کن یک نفر در حالی که توی خانه تنهاست، دست از یوگا بکشد و شروع کند به گریه کردن و بعد هم زمین را نوازش کند و بگوید دوست دارد تمام مدت روی این زمین دراز بکشد و گریه کند. مسخره است. مسخره.

هیچ فضایی غیر از این خطوط وجود ندارد. می‌روم سراغ عمه و او

را هم سؤال پیچ می‌کنم. اصلاً زیرش می‌زند که دختر برادری داشته. یک کاسه آش درست کرده و دارد رویش را تزئین می‌کند تا ببرد برای آقای اولیایی. با قیافه‌ی حق‌به‌جانب به صدایی که از در و دیوار می‌شنود می‌گوید «پری کدوم الپریه؟ پری کدوم ورپریده‌ایه؟» پسر کوچکش را صدا می‌زند تا کاسه را ببرد خانه‌ی روبه‌روی. مجید با ورجه وورجه می‌آید و شلوارش را بالا می‌کشد. کاسه را می‌گیرد و می‌رود. از توی راهرو داد می‌زند «من تا شب پیش پری می‌مونم. خب؟» چشم‌های من و مادرش گرد می‌شود. می‌دوم سمت مجید اما از خانه خارج شده و داستان هیچ‌وقت به او بر نمی‌گردد.

صدای پنکه روی مغزم است. اینکه می‌چرخد هم اعصابم را خرد می‌کند. می‌گذارمش پایین میز و ثابتش می‌کنم. چرا باید همه پری را کنار بگذارند؟! پدر آرزایم‌اش که به او نیاز دارد، اما حالا شاید فراموشش کرده باشد. دست خودش که نیست. فرهاد که عاشقش شده بود، هفته‌ای یکبار با چه سختی از پادگان زنگ می‌زد تا صدایش را بشنود. حالا درست است که پری به او دروغ گفته بود و اصلاً ماجرای نامزدی‌اش با احمد و حتی شاگرد کلاس یوگایش را به او نگفته بود، اما دوستش داشت. وحشتناک عاشقش بود. با چه سختی آورده بودش خانه‌شان. دو شب را با هم گذرانده بودند. اینکه فرهاد یکهو احساس می‌کند دیگر پری را دوست ندارد هم دلیلی برای این گم شدن نیست. فرهاد دو فصل کامل با خودش درگیر این دوست نداشتن است. پری را دیگر دوست ندارد اما نه چیزی می‌گوید، نه حرکتی می‌کند که پری بفهمد. تمام مدت سعی می‌کند بفهمد چرا و چطور یکهو تمام احساساتش تمام می‌شود. عذاب وجدان کلافه‌اش می‌کند. کارش به قرص و الکل می‌کشد، اما حاضر نیست به پری بگوید که دیگر مثل قبل عاشقش نیست. آرزیتا هم که اصلاً پری را یادش نمی‌آید. هیچ دشمنی‌ای با پری ندارد. با فرهاد هم سر و سری ندارد. حالا جایی از کتاب اسم

پری حذف شده و جملات جوری قرار گرفته‌اند که انگار فرهاد با آرزیتا قرار می‌گذارد و شب را پیش او می‌خوابد. اما من که می‌دانم ماجرا از چه قرار است. عمّه هم که اگرچه حسود و کینه‌ای است اما بعد از طلاق پری از احمد، زیاد با پری حرفی نمی‌زند. حتی دیگر دعوا هم نمی‌کنند. فصل‌های اوّل، عمّه دلش از کلّ خانواده‌ی اولیایی پر بود. چون احمد، پسر خواهرشوهرش است و او آنها را به هم معرفی کرده و باعث این ازدواج بوده است. اما بعد از مرگ مادر پری و آلزایمر پدرش، دیگر دعوایی با اولیایی‌ها ندارد و فکر می‌کند این همان عذابی است که به خاطر طلاق از احمد سر پری آمده است. احمد هم... لپتاپ را می‌گذارم کنار و می‌روم سراغ ورق‌هایم. توی دست‌نوشته‌های قدیمی‌ام احمد نقش پررنگ‌تری داشت. اما بعد از اینکه نوشته‌ها را تایپ کردم، احمد را از خیلی ماجراها حذف کردم. به نظرم دعوای او و پری خیلی کلیشه‌ای بود. از طرفی پری با اینکه در خانواده‌ای سنتی و پایین‌شهری زندگی می‌کرد اما تا جایی که می‌توانست خودش را از آنها جدا کرده بود. تربیت‌بدنی را از ترم یکی مانده به آخر ول کرده و مربّی یوگا شده بود. دوستانش را تغییر داده و تجربه‌هایش هم تغییر کرده بود. اگر پدرش نبود حتماً یکی از آن آپارتمان‌های نقلی شهرک غرب را می‌خرید. همانی که شاگردش به او معرفی کرده بود. ورق‌ها را نگاه می‌کردم، اما نمی‌توانستم اسم احمد را پیدا کنم. بدخط و باعجله نوشته بودم. بعضی صفحات را خط‌خطی کرده بودم. پیدایش کردم و سراغ پری را گرفتم. می‌گفت کتک‌کاری کرده‌اند و کنار خیابان ولش کرده تا بمیرد. دیدم دارد داستان قبلی را تعریف می‌کند. توی ویرایش‌های بعدی تمام اینها را حذف کرده بودم. پرسیدم «بعد از اینکه آلبوم عکس رو از آقای اولیایی گرفتی دیگه پری رو ندیدی؟»

: «همون جا هم ندیدمش. نبود. معلوم نیست کدوم گوری رفته بود

زنیکه‌ی آشغال.»

- «تو از فرهاد خبر داری؟»

: «فرهاد کدوم خریه؟ با پری ریخته روی هم؟ گفته باشم به من هیچ ربطی نداره‌ها. ما طلاق گرفتیم و منم دنبال زندگی خودمم.»

برگشتم توی اتاق خواب فرهاد. دوباره دراز کشیده بود و منطقی باید به پری فکر می‌کرد. پرسیدم «به چی فکر می‌کنی؟»

- «به پری»

تعجب کردم که دارد مثل آدم جوابم را می‌دهد. تا هفت دقیقه‌ی دیگر که مامانش زنگ می‌زد و بعد از آن را دیگر ننوشته بودم، وقت داشتم تا با او حرف بزنم.

: «به چی پری فکر می‌کنی؟ به اینکه الان کجاست؟»

- «به اینکه از دست تو خسته شد و رفت.»

: «رفت؟ کجا؟ مگه می‌تونه بره؟»

- «حالا که می‌بینی رفته.»

: «من که کاریش نداشتم. شخصیت اولم بود. همه‌ی توجهم بهش بود. یک سال بیشتره که دارم بهش فکر می‌کنم. باهاش زندگی می‌کنم. از دست من حا...»

- «آره آره از دست تو.»

سرش را برد زیر ملافه و پشتش را کرد به من. سرش را از زیر ملافه درآورد. اما همچنان پشتش به من بود.

- «باباش که اون جووری مریض و آویزونش. عمه‌ش که عوضی. شاگردش که مثل بوقلمون رنگ عوض می‌کرد، آخرشم احتمالاً می‌نوشتی که ازش شکایت می‌کنه و می‌خواد بندازدش زندان. منم که این!»

: «تو که هر کاری دلت می‌خواد می‌کنی توی این داستان. خونه‌ی

دختر می‌ری یواشکی، باهاشون لاس می‌زنی، سر تو...»

- «خفه شو دیگه! من عاشقش بودم. چرا باید یهو اون دست لعنتیتو

تکون بدی بنویسی «یکهو حس کرد عاشقش نیست.» تو چی می فهمی
 از عشق؟ من الان یک ذره هم دلم پری رو نمی خواد ولی این همهش
 تقصیر توی عوضیه! منم جای پری بودم یه سوراخی پیدا می کردم و در
 می رفتم از این جهنمی که برای همه مون ساختی.»
 : «الان کجاست؟»

- «هر جا هست خوش به حالش. من چه می دونم بابا.»
 : «فرهاد اگر نگی کجاست به بدترین و دردناک ترین شکلی که بدم
 می کشمت. می دونی که می تونم.»
 - «می گم. فقط قول بده منو روی همین تخت تنها بذاری و ولم
 کنی.»

جوابش را ندادم اما با خودم گفتم همین جا ولش می کنم. شاید آریتا
 یا شیما یا بقیه را بفرستم سراغش اما از این اتاق بیرون نمی آورمش.
 - «رفت سر قبر مامانش. یعنی برگشت اونجایی که میره امامزاده.
 کنار قبر مامانش یه قبره. مال یکی که اسمش پریه. روش یه متنی نوشته
 شده که توش اسم پری هم هست. یعنی خودت نوشتی ولی توی گیومه
 گذاشتی. مال یه نویسنده دیگه ست. همون جا پری می ره توی اون
 کتاب. هر کتابی باشه مطمئنم صد درصد از مال تو بهتره.»
 تمام عضلاتم منقبض شده بود. ورق زدم تا سر قبر را پیدا کنم.
 جمله ای از کتاب «تماماً مخصوص» را نوشته بودم:
 «دیگر گمت نمی کنم. دنیا پر از آدمهایی است که همدیگر را گم
 کرده اند.»

تبر ۱

داشتم می‌رفتم مدرسه. یک تبر افتاده بود توی برف‌ها. برش داشتم. چپ و راستش کردم و دیدم روی تیغه‌اش خون خشک شده است. روی دسته‌اش هم ردّ انگشت‌های خونی بود. ترس برم داشت اما نمی‌توانستم تبر را بیندازم و به حال خود رهايش کنم. اراده‌ی این کار در دست من نبود. و از این به بعد، تبر انگشت‌های من را گرفته بود. به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم. پایم را می‌گذاشتم روی ردّپاهایی که روی برف جا مانده بود. اتوبوس مثل همیشه رأس ساعت آمد. سوار شدم. راننده بدجور به من و تبرم نگاه می‌کرد. نشستم روی صندلی و تبر را تکیه دادم به دوشم. تیغه‌ی خونی‌اش داشت به صندلی پشتی نگاه می‌کرد. زل زده بود به چشم‌های آبی دختری که زل زده بود به تیغه‌ی خونی‌اش. دیدم تبر دارد توی دستم سنگینی می‌کند. دستم را می‌کشید. سعی می‌کردم کنترلش کنم اما نمی‌توانستم. سنگین بود و سنگین‌تر شده

بود. مجبور شدم از جایم بلند شوم. دختری که روی صندلی پشت من بود با چشم‌های از حدقه درآمده ما را نگاه می‌کرد. تبر، دستم را می‌کشید. بلندش کردم. تبر خودش را پرتاب کرد به سمت گلوی دختر. سعی می‌کردم جلویش را بگیرم اما داشتم ضربه‌های بیشتری به گلوی دختر می‌زدم. خون فواره می‌زد از گلویش به سقف اتوبوس. صدای جیغ می‌آمد. اتوبوس ننگه داشت. با تبر دویدیم سمت در جلو. تبر بلند شد و راننده را تهدید کرد که در اتوبوس را باز کند. در باز شد. با هم دویدیم بیرون و خودمان را توی برف‌ها گم کردیم.



داشتم می‌رفتم مدرسه. خورشیدِ دیروز، برف‌ها را آب کرده و به لایه‌ای از یخ تبدیل کرده بود. دوباره شب، برف آمده و روی یخ‌ها را پوشانده بود. پایم را می‌گذاشتم روی ردپاهایی که روی برف جا مانده بود. چشم‌هایم را به زمین دوخته بودم و سعی می‌کردم با احتیاط قدم بردارم که لیز نخورم. در آخرین قدمم احساس کردم چیزی زیر پایم تکان خورد. برگشتم عقب و برف را با نوک کفشم جابجا کردم. چیزی به لایه‌ی یخ زیری چسبیده بود. نشستم. دستی تکان خورد و صورت دختر به لایه‌ی یخ زیر پایم چسبید. خودم را پرت کردم عقب و شروع کردم به سمت خانه دویدن. ایستادم. فکر کردم مگر اینجا چاهی یا چاله‌ای بوده که جسد کسی را بشود تویش پنهان کرد؟ بعد با خودم گفتم جسد که تکان نمی‌خورد! آن‌هم زیر لایه‌ی یخی به آن کلفتی. پس دختری که آن جا مدفون شده بود زنده بود. باید نجاتش می‌دادم. دویدم سمتش. نشستم روی برف‌ها و با مشت سعی کردم یخ را بشکنم. نمی‌شکست. بلند شدم و دور و بر را نگاه می‌انداختم. چند قدم آن طرف‌تر تبری افتاده بود توی برف‌ها.

تبر ۲

داشتم می‌رفتم مدرسه. اتوبوس راس ساعت هفت می‌آمد و من پنج دقیقه راه تا ایستگاه داشتم که خودم را از کنار جنگل برسانم لب جاده. خورشیدِ دیروز، برف‌ها را آب کرده و به لایه‌ای از یخ تبدیل کرده بود. دوباره شب، برف آمده و روی یخ‌ها را پوشانده بود. پایم را می‌گذاشتم روی ردپاهایی که روی برف جا مانده بود. چشم‌هایم را به زمین دوخته بودم و سعی می‌کردم با احتیاط قدم بردارم که لیز نخورم. در آخرین قدم احساس کردم چیزی زیر پایم تکان خورده. برگشتم عقب و برف را با نوک کفشم جابجا کردم. چیزی به لایه‌ی یخِ زیری چسبیده بود. نشستم. دستی تکان خورد و صورت دختری به لایه‌ی یخ زیر پایم چسبید. خودم را پرت کردم عقب و شروع کردم به سمت خانه دویدن. ایستادم. فکر کردم مگر اینجا چاهی یا چاله‌ای بوده که جسد کسی را بشود تویش پنهان کرد؟ بعد با خودم گفتم جسد که تکان نمی‌خورد! آن‌هم زیر

لایه‌ی یخی به آن کلفتی. پس دختری که آنجا مدفون شده بود زنده بود. باید نجاتش می‌دادم. دویدم سمتش. کوله‌پشتی‌ام را انداختم. کاپشنم را در آوردم و نشستم روی برف‌ها و با مشت سعی کردم یخ را بشکنم. نمی‌شکست. بلند شدم و دور و بر را نگاه‌ی انداختم. چند قدم آن‌طرف‌تر تبری افتاده بود توی برف‌ها. دسته‌ی تبر، خونی بود و روی لبه‌ی تیغش هم خون خشک شده بود. اهمیت ندادم. برش داشتم و کوبیدم روی لایه‌ی یخ. چند ضربه که زدم تبر توی یخ گیر کرد. احساس می‌کردم یخ تقریباً شکسته شده اما هر چه تبر را می‌کشیدم، بیرون نمی‌آمد. در یک لحظه همه چیز تاریک شد. نیرویی مرا می‌کشید به سمت زمین. با صورت خوردم توی برف و یخ و از سوراخی که خودم با تبر کنده بودم وارد حفره‌ی مکنده شدم. دختر مرا کشیده بود آن زیر و داشت تلاش می‌کرد خودش از سوراخ بیاید بیرون. صورتش سفید سفید بود. همه چیز سفید سفید بود. سفید سفید و سرد و سفید و...



تگه‌های یخ چسبیده بود به موهایم. کاپشنی که روی زمین افتاده بود را پوشیدم. تبر را انداختم توی کوله‌پشتی و کوله‌پشتی را انداختم روی دوشم. پایم را می‌گذاشتم جای ردپاهایی که روی برف جا مانده بود. از دور اتوبوس را دیدم که دارد وارد ایستگاه می‌شود. باید می‌دویدم تا به اتوبوس برسم. باید می‌رفتم مدرسه.

تو تولایی هستی!

نشانه بودنش روی یک صندلی، کنج اتاق، رو به دیوار. چشم‌بندش را داده بود بالا و سرش پایین بود. نشستیم پشت میزم که پشت صندلی‌اش بود و پرونده را جوری روی میز کوباندم که از جا بپرد. چیز خاصی نبود. مثل همه. باید کارهایی را که کرده بود قبول می‌کرد و اسم چند تا از هم‌گروهی‌ها یا همکارهایش را هم می‌داد. یعنی سخت نبود. پیچیدگی نداشت. همان اول حس کردم دارد زرنگ‌بازی درمی‌آورد. صدایش صاف بود و بی‌لرزش. گاهی سرفه‌ای می‌کرد و چادر گل‌گلی‌اش را می‌کشید جلوی دهانش. دو سه بار سرش را به چپ و راست چرخاند که حسابی دعوايش کردم. خیال برش ندارد که می‌تواند سرش را برگرداند و رودررو بشود. هنوز به دو ساعت نکشیده بود که حس کردم دارد پروبازی هم درمی‌آورد. دقیقاً یادم نیست چی گفتم. فحش رکیک نبود. یک چیزی توی مایه‌های زنک‌هی هرزه. همین را که گفتم گردنش صاف شد. گفت

«تو تولایی هستی! به قرآن که خود تولایی هستی. شوهر شادی. من صدایت را می‌شناسم.» دقیقاً یادم نیست چی گفتم ولی همان فحش‌ها را ادامه دادم و پرونده را کوبیدم روی میز. گفتم «خفه شو! بنشین سر جای. دهنه‌ت را ببند.» و از این جور حرف‌ها. از صندلی‌اش بلند شده بود و رو به دیوار ایستاده بود. دو طرف چادرش را گرفته بود و دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد و مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زد «تو جواد تولایی هستی. شوهر شادی.» می‌گفت «من عروس خاله‌ی شادی هستم. عروس جدیدشان. به جان مادرم که خودت هستی جواد تولایی!» چیز دیگری نمی‌گفت یا حداقل من یادم نمی‌آید. باور کنید راست می‌گویم. همین را همی تکرار می‌کرد. من هم با عصبانیت از جایم بلند شدم و با فحش از اتاق زدم بیرون. دقیقاً یادم نیست ولی گفتم «حالت را می‌گیرم! یک کاری می‌کنم آن قدر اینجا بمانی تا موهایت رنگ دندان‌هایت بشود. تا وقتی که یاد بگیری زر ممت زنی.» خودتان می‌دانید که گفتن این حرف‌ها برای بازجو طبیعی است. یعنی چیز خاصی نیست. خلاصه بازجویی را ول کردم و رفتم تواله. دست و صورتم را شستم و دست‌های خیسم را کشیدم به سرم. آدمم بیرون. حاج آقای محدثی روبه‌رویم سبز شد. گفت «آقا سید چی شده؟ این سر و صداها از اتاق شماست؟ نکند جفتک می‌اندازد؟» گفتم «نه چیزی نیست. روز اولش است. زیادی زر می‌کند. خیالتان راحت، آدمش می‌کنم.» گفت «آقا سید شما واردی. فقط به بازجویی فتنی نکشد. جسم و جانی ندارد انگار.» گفتم «حواسم هست.» دست‌هایم را خشک کردم و رفتم توی حیاط پشتی و سیگاری روشن کردم. برگشتم داخل و به بچه‌ها گفتم که دختره را برگردانند سلولش. هیچ‌چی هم در اختیارش نگذارند. نه قرآن نه مفاتیح. چادر و مسواکش هم پیش نگهبان‌ها باشد و کاملاً حواسشان باشد یک‌وقت فکر خودزنی و خودکشی و از این غلط‌ها به سرش نزنند. گفتم «دختره نرمال نیست.»

از نگهبان‌ها خانم منصوری آمده بود دنبالش. دارم همه‌چیز را با جزئیات می‌گویم. ببخشید اگر طولانی می‌شود. من توی راهرو کنار در ایستاده بودم توی تاریکی و به عکس‌های توی پرونده‌اش نگاه می‌کردم. «مهلا نصرتی». همین که منصوری گفت بلند شو! بلند شد و سرش را به چپ و راست چرخاند. گفت «این آقایی که من را بازجویی کرد جواد تولایی است. مگر نه خانم؟» منصوری با همان صدای بی‌خیالش گفت «حرف نباشد. چشم‌بندت را بکش پایین و پشت سرم بیا.» کورمال کورمال داشت راهش را پیدا می‌کرد. قیافه‌اش آشنا نبود. البته توی آن چادر و مقنعه و با آن وضعیت، آدم زن و بچه‌ی خودش را هم استغفرالله تشخیص نمی‌دهد. خودم را کشیدم عقب که نکند یکپو چشم‌بندش را بردارد و ببیند. جلوی در مکث کرد. انگار فهمیده باشد آن سمت ایستاده‌ام. زیر لب یواش می‌گفت «تو جواد تولایی هستی. به شادی می‌گویم.» فشنگ معلوم بود از آنهاپی است که پیر آدم را درمی‌آورد و آدم دلش می‌خواهد بزند دندان‌هایش را بیاورد پایین. حس کردم از عهده‌اش برنمی‌آیم. دو سه روز بازجویی‌اش نکردم. رفتم پیش حاج آقا و گفتم «سرم خیلی شلوغ است. چند تا پرونده با هم دارم. این دختره مهلا نصرتی را می‌دهم کاظمی. هم با دخترها بیشتر کار کرده، هم صبورتر است. من یکپو ممکن است عصبانی بشوم، سیاه و کبودش کنم. تا حالا هم خیلی جلوی خودم را گرفته‌ام.» حاج آقا خندید و گفت «آقا سید خودت صاحب‌اختیاری.»

پرونده را دادم کاظمی و درگوشی گفتم «ترمزش را بکش. از آن چموش‌هاست. می‌گوید تو جواد تولایی هستی و می‌شناسمت. معلوم نیست چه کلکی دارد. یا شاید عضو سازمان جاسوسی یا گروهکی چیزی باشد.» دقیقاً یادم نیست بعدش چی شد ولی دو سه روز بعد بود که کاظمی آمد و گفت «جواد این دختره فامیلتان است. می‌شناسی‌اش؟» گفتم «نه!» یک بار هم کاظمی توی اتاق بازجویی بود و دختره رو به

دیوار نشسته بود و سؤال‌ها را جواب می‌داد. داد و بیداد می‌کرد ولی بعد شروع می‌کرد به نوشتن. آنجا کاظمی برگه را گرفت و خواند و دعوایش کرد که اینها چه مزخرفاتی است که نوشته و اگر باز هم دروغ و چرت و پرت بنویسد برایش حکم شلاق می‌گیرد. دختره انگار برقش گرفته باشد دوباره شروع کرد به فریاد زدن که «آن بازجو جواد تولایی است. شوهر شادی. یک بچه هم دارند. نادیا. من می‌شناسمش که چقدر فاسد است.» کاظمی شروع کرد به فحش دادن. دختره می‌گفت «می‌دانم با چند نفر رابطه‌ی نامشروع دارد. دوست دخترهایش را می‌شناسم.» کاظمی از پشت هُلش داد و دختره افتاد روی زمین. ولی همچنان داد و بیداد می‌کرد. حاج آقا دوید توی اتاق کاظمی و آهسته گفت «چه خبر است؟» دختره هنوز داشت فریاد می‌کشید و می‌گفت «جواد تولایی کثافت است. مشروب خور حرفه‌ای است. فلان و فلان.» می‌گفت «عکس‌هایش را برایتان می‌آورم. عکس‌های عروسی‌اش. همه‌ی کثافت‌کاری‌هایش را رو می‌کنم و فلان و فلان» کاظمی افتاده بود به جانش و همان روی زمین کتکش می‌زد. دختره آخرهایش افتاده بود به گریه و می‌گفت «تولایی صدایت را می‌شناسم! اگر شعور داری برو به شوهرم بگو کجا هستم. اگر شعور داری بهشان خبر بده که نگرانم نباشند.» نمی‌گفت اگر دین داری... اگر اعتقاد داری... می‌گفت شعور! دلم می‌خواست همان‌جا بروم جووری بکوبم توی سرش که کارش تمام بشود. کاظمی به نفس‌نفس افتاده بود. حاج آقا اشاره کرد که بس است و زنگ زد بیایند دختره را ببرند سلولش. به نگیهان هم گفت که سخت‌گیری کند. هواخوری‌هایش را قطع کنند و سیگار هم بهش ندهند. اگر لای در کاغذ گذاشت برای دستشویی، زیاد هم توجه نکردند مهم نیست.

دختره را که بردند من را صدا زد توی اتاقش. عرق پشت لباس و دور گردنم یخ کرده بود ولی خودم را عصبانی نشان دادم. گفت «این دختره را می‌شناسی؟» گفتم «نه! می‌گویند عروس خاله‌ی خانم است ولی

نه، من به خاطر ندارم. با خانواده‌ی خانم هم زیاد رفت و آمدی نداریم. توی پرونده‌اش هم نوشته که تازه عروسی کرده. ولی شاید هم نامزد کرده و دروغ نوشته. مدرکی که نبود.» گفت «ولی حرف‌هایش...» گفتم «حاج آقا استغفرالله یعنی من فاسد و شراب‌خوارم؟ شما که از بچگی من را می‌شناسید. زیر بال و پر خودتان بوده‌ام.» گفت «پرونده‌اش را خوانده‌ای؟» گفتم «روز اول یک نگاهی انداختم ولی بعد که زیر دست کاظمی افتاد سراغش نرفتم.» گفت «مشخصات همه‌چیز را دقیق و کامل می‌نویسد. انگار به خانه‌ات هم رفت و آمد داشته. نوشته با خانمت هم همکاری داشته است.» پرونده‌ی قطور جلویش را باز کرد و ورق زد. دستش را گذاشت روی یک خط و گفت «بین اینجا نوشته شادی سلیمی، گرافیست و طراح است. قسمتی از کارهای طراحی سایت، مجله و بروشورها را می‌سپرده‌اند به او. کارها را بدون دریافت پول و برای دلش انجام می‌داده ولی از همه‌چیز باخبر بوده ولی هیچ قرارداد ثبت شده‌ای نداشته‌ایم. نقطه. امضا.»

خشک شده بودم. گفتم «دارد دروغ می‌گوید. برای اینکه پای من را بکشد توی جریان و پرونده را به حاشیه بکشد، این بازی را درآورده است. شاید جاسوسی‌مان را کرده اصلاً. می‌گوید عروس خاله‌ی شادی است. بالاخره فامیلشان می‌دانند که شادی گرافیست است. ولی بقیه‌اش را از خودش ساخته بی‌شرف حرامزاده!» حاج آقا سرش را بلند کرد و گفت... باور کنید یادم نیست دقیقاً چی گفت ولی حرفی زد که خیلی به مذاقم خوش نیامد.

از اینجا به بعدش را قبلاً خلاصه گفته‌ام. دختره را فکر می‌کنم دو هفته بعد با وثیقه آزاد کردند تا بعداً بفرستندش دادگاه. از آن دروغگوهای قهار بود. ولی کاظمی هم خوب پرونده‌ای برایش ساخته بود. یکی دو روز مانده به آزادی‌اش رفتم بالای سرش و گفتم که حواسش باشد وقتی رفت بیرون ما همچنان تحت‌نظرش داریم. پایش را جای بیخودی بگذارد

یا حرف بی‌ربطی بزند، ممکن است یک ماشین زیرش کند و فاتحه... منظورم واضح بود دیگر. خودش از آن زرنگ‌ها بود و می‌گرفت که یعنی دهانش باز نشود که آقا سید، همان تولایی است و شادی را هم فراموش کند. تاب و توان آن روزهای اول را نداشت و با گریه گفت «چشم». ولی دختره خیلی سرتق بود. باید به ذهنم می‌رسید و هنوز آزاد نشده بود خانه را عوض می‌کردم و شادی را هم محدود می‌کردم که با کسی ارتباط نداشته باشد. ولی نکردم. به نظرم همه‌چیز عادی و مثل همیشه بود.

دختره بلافاصله بعد از آزادی فرار کرده و رفته بود بیرون. بعد هم عکس‌های من را گذاشته بود توی اینترنت. معلوم بود عکس‌ها را از آلبوم خانوادگی درآورده است. یکی دوتایش مال زمانی بود که خانم‌جان، مادر بزرگ خانم، زنده بود و توی مراسم نذری سالانه‌اش عکس گرفته بودیم. بقیه‌ی آدم‌های توی عکس را شطرنجی کرده بود و دور سر من یک دایره‌ی قرمز کشیده بود و گذاشته بود توی سایت‌های آن‌وری. به عنوان بازجوی بند دو الف سپاه معرفی‌ام کرده بود. کلی راست و دروغ سر هم کرده بود. اینها که دین و ایمان ندارند. به چیزی هم معتقد نیستند. یکی دو نفر سودجو هم دنباله‌اش را گرفته بودند و گفته بودند که بله ایشان بازجوی ما هم بوده و فلان کرده و فلان کرده. چند تا از شبکه‌های اپوزیسیون هم دعوتش کرده بودند. صدایش مثل بازجویی‌ها صاف و کوبنده بود. آدم مجاب می‌شد و همه‌ی حرف‌هایش را باور می‌کرد. ولی به قرآن که من غیر از زلم با کسی رابطه‌ای نداشته‌ام. دستم را روی خط قرآن می‌گذارم که لبم به مشروب نخورده. گاهی هم بغض می‌کرد و آثار شکنجه را جلوی دوربین نشان می‌داد. چیز خاصی نبود. چند تا ردّ زخم و بریدگی روی بازو و پشت گردن بود. ولی درباره‌ی خانمم سکوت کرده بود.

خانمم خودش توی اینترنت و این کانال‌های تلگرام، همه‌چیز را خوانده بود و قضیه را فهمیده بود. آن‌هم همان زمانی که مرخصی گرفته

بودم و سه‌تایی با نادیا شمال بودیم. اصلاً نپرسید راست است یا دروغ. از کی بازجو شده‌ام یا از این چیزها. انگار خودش شک داشته باشد و حالا عکس‌ها و حرف‌های مهلا نصرتی برایش سند بود. چنان‌الم‌شنگه‌ای به پا کرد که اختیارم را از دست دادم و خواباندم توی صورتش. نشست به گریه و زاری که چرا این همه سال دروغ گفته‌ای؟ می‌گفت «همه‌ی بلاهایی که سر من و بچه‌ام آمده به خاطر نفرین آنهایی‌ست که زیر دستت می‌آیند.» اولش گفتم «مهلا دروغ گفته و اصلاً این آدم مگر فامیل شماست؟ مگر تا حالا دیده‌ای من لبم به مشروب بخورد؟ مگر غیر از تو به کسی دست زده‌ام؟ تو که می‌دانی من چه‌جوری عاشقت هستم.» نادیا هم دیوانه شده بود و هی جیغ می‌کشید. آنقدر عصبی شده بودم که آخرش گفتم «اصلاً به تو هیچ ربطی ندارد من چه‌کاره‌ام. من در راه انقلاب و هدف‌هایمان هر کاری می‌کنم. اینها برای امنیت تو و این کشور است. اگر اعتقاد داشته باشی و بفهمی! که انگار نه اعتقاد داری، نه شعور!» بعد هم گفتم که پای خودش هم گیر بوده و اگر من آنجا وساطت نمی‌کردم، به جرم همکاری می‌گرفتند و کله‌پایش می‌کردند. گریه‌اش بیشتر شد و گفت «من سال‌هاست دیگر به خاطر نادیا هیچ کاری نمی‌کنم. شده‌ام کلفت خانه‌ی تو.» نادیا را بغل گرفته بود و بریده‌بریده حرف می‌زد «اگر این بچه‌اوتیسم دارد تقصیر توست. تقصیر تو با این شغل بی‌صاحبیت. آه مادرها این بچه را این‌جوری کرده.» می‌خواستم دوباره بزخم توی گوشش که بیماری نادیا را به من ربط می‌دهد. همین‌جور یک‌بند حرف می‌زد و آرام نمی‌شد. آخرش هم نادیا را برداشت و بدون ساک و چمدان برگشت تهران و رفت خانه‌ی مادرش. نادیا که به جانم وصل بود را برده بود و اجازه نمی‌داد ببایم دیدنش. نمی‌خواستم از قدرتم استفاده کنم. نمی‌خواستم طلاقش بدهم ولی با زبان خوش هم بر نمی‌گشت پیشم. از آن طرف سر کار هم دچار مشکل شده بودم. منی که اجازه نمی‌دادم یک مته‌م ببینم، حالا کمپینی برایم راه افتاده بود و عکس‌هایم دست

به دست می چرخید. نه می توانستم جایی تکذیب کنم، نه می توانستم به کارم ادامه بدهم. تمرکز را از دست داده بودم. حاج آقا محدّثی گفته بود که مدّتی نیایم زندان ولی حتّی توی اداره هم آسایش نداشتم و از بد، بدتر بود. دیگر اینها را قبلاً نوشته‌ام. دقیقاً یادم نیست چی شد که این تصمیم را گرفتم ولی این دختره با راست و دروغش زندگی‌ام را به هم ریخته بود و باید زندگی‌اش را به هم می ریختم. ریش‌هایم را زدم. پاسپورتم را برداشتم. بلیت گرفتم و رفتم آن‌ور آب سراغش.

از این به بعد

«تنها موجودات زنده‌ی این خانه، غیر از من - آیا من زنده‌ام؟ - همین مگس‌ها هستند.»

: «پس من چی‌ام؟»

امید کمرش را خم می‌کند تا توی قاب دوربینم جا شود. عینکش را می‌گذارد روی موهایش و با خنده می‌گوید «ها؟ تازه گُلایی که مامان برات فرستاده هم هستن.»

به مامان گفته بودم «توی خواب راه رفته‌ام. بیدار که شدم دیدم روی بالکنم». فردایش دیدم امید با یک ساک کوچک پشت در است. مامان فرستاده بودش بیاید شهرستان مواظب من باشد. دوربین را می‌گیرم سمتش.

- «کی می‌خوای برگردی؟»

: «برگردم؟ آقا رو باش! من هنوز تازه یه هفته‌ست رسیدم. عجب

مهمون نوازی هستی تو بابا!»

دوربین را می‌گیرم سمت میز تحریرم.

«تنها موجودات زنده‌ی این خانه ماییم. و بقیه... توی قاب‌ها هستند...

و گاهی نیستند.»

قاب عکس فرزانه را برمی‌دارم و می‌اندازم توی سطل آشغال زیر میز.

امید می‌پرد و قاب را از توی سطل برمی‌دارد و می‌گذارد سر جایش.

: «چند بار من باید اینو از توی سطل دربیارم؟! بابا یه دعوای

کوچیک کردین دیگه. درست می‌شه. دخترای این دوره‌زمنه همه

همین جورین.»

دوربین را می‌گیرم روی صورتش. چشمک می‌زند و می‌گوید: «دفعه‌ی

بعدی خواستی بندازی، حداقل قابشو ننداز. حیفه! مامان خریده.»

می‌نشینم روی کاناپه و از قاب دوربین، قفل بزرگ و بی‌قواره‌ای که

امید روی در بالکن زده است را نگاه می‌کنم.

«همه‌ی ما اینجا زندانی هستیم.» زوم می‌کنم روی مگسی که به

شیشه‌ی در بالکن چسبیده و تلاش می‌کند برود بیرون.

: «حالا اینا رو چرا ضبط می‌کنی؟ برای دانشگاه یا داری فیلم

می‌سازی؟»

- «برای آینده‌ست.»

: «آینده چیه بابا؟ حالو بچسب پسر. پاشو الان یه زنگ به فرزانه بزن

از دلش درآر. مگه چی کار کرده بدبخت؟»

دکمه‌ی استاپ را می‌زنم و دوربین را می‌گیرم جلویم. می‌روم توی

هیستوری‌اش و ویدئوهایی که از فرزانه دارم را پیدا می‌کنم. پلی می‌کنم.

صدایش قطع است اما از برم که چی می‌گوید. صورتش اشکی است و

زل زده توی چشم‌های من، نه لنز دوربین. دستم وارد قاب می‌شود که

به صدلی وسط اتاق اشاره می‌کنم. بی‌صدا می‌رود می‌نشیند رویش.

همین جاهاست که بهش گفته‌ام گریه نکند و گرنه بد می‌بیند. صورتش

را با آستین لباسش پاک می‌کند، ولی نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد. بی‌صدا گریه می‌کند. بی‌صدا حرف می‌زند و اعترافاتش مثل آشغال از دهانش پخش می‌شود توی فضای اتاق. همین جاهاست که بهش گفته‌ام به خاطر کاری که کرده باید برود خودکشی کند.

: «چی داری می‌بینی این‌قدر اخم کردی؟ بیا با هم یه فیلم ببینیم.

می‌خوای من بهش زنگ بزنم؟»

دوربین را خاموش می‌کنم و می‌گذارم روی میز. به امید می‌گویم

«من شام نمی‌خوام، می‌رم بخوابم.»

: «از حالا؟ زوده‌ها!»

- «آره، حوصله ندارم.»

ریشم بلند شده و می‌خارد. ورق دیازپام را از جیب کیفم درمی‌آورم و

می‌روم سر یخچال. امید صدای درآوردن قرص را می‌شنود.

: «سردردی؟»

- «نه، خوبم! من فردا نمی‌رم دانشگاه. بیدارم نکنی.»



بیدار می‌شوم و می‌بینم امید دارد دور مچ پایم نخ‌ری را گره می‌زند.

«چی کار می‌کنی؟»

: «هیچ‌چی! بخواب. می‌خوام اگه راه افتادی منم بیدار شم. بخواب.

نخش بلنده. اذیت نمی‌شی.»

چراغ‌خواب را روشن گذاشته. خوابم نمی‌برد. می‌بینم نخ بادی‌بادکی که

با فرزانه برای مسابقه‌ی دانشگاه ساخته بودیم را آورده، یک سرش را دور

مچ پایم گره زده و سر دیگرش می‌رسد زیر پتوی خودش. روی زمین

خوابیده. بدون تُشک. شب‌های اوّل روی کاناپه می‌خوابید. یک‌بار در خانه

را باز کرده بودم و می‌خواستم بروم بیرون. توی راه‌پله‌ها امید بیدارم کرده

بود و دستم را گرفته بود و برگشته بودیم توی خانه. یک‌بار از کنارش

رد شده بودم، رفته بودم توی آشپزخانه و چاقو را برداشته بودم. خودش می‌گوید نه چاقو نبوده ولی یواش پشت تلفن به مامان گفته بود «چاقو». یک بار هم توی خواب، قاب عکس فرزانه را انداخته بودم توی سطل آشغال که امید درش آورده بود.

- «امید بیداری؟»

دو سه بار آهسته صدایش می‌کنم. خوابش سنگین است. مچ پایم را تکان تکان می‌دهم. بیدار می‌شود و برمی‌گردد سمتم.

: «جانم؟ آب می‌خوای؟»

- «از فرزانه خبر نداری تو؟»

به زور چشم‌هایش را باز می‌کند.

: «نه، ولی حالش خوبه. شنیدم که ناراحته ولی خوبه. فردا بهش زنگ

بزنیم حتماً.»

- «آخه شنیدم خودکشی کرده.»

امید از جایش می‌پرد و می‌نشیند.

: «از کی شنیدی؟ چرا؟ زنده‌ست؟ حتماً زنده‌ست.»

- «نمی‌دونم. نه بابا ولش کن اصلاً الکی گفتم. بخواب.»

: «حالا تو هم نصفه‌شبی به این چیزا فکر نکن. بخواب، فردا صبح

می‌ریم سراغش. آدم به این راحتی که نمی‌میره.»

سرش را می‌گذارد و می‌خوابد. خوابم نمی‌برد. بلند می‌شوم و گره نخ

را از دور مچ پایم باز می‌کنم. آهسته می‌روم سمت بالکن. دلم می‌خواهد

بروم بنشینم روی لبه‌ی بالکن. کلید قفل را پیدا نمی‌کنم. توی جیب‌های

کت امید می‌گردم. نیست. یک‌بار کلید را از جیبش درآورده و قفل را

باز کرده بودم. نشسته بودم لبه‌ی بالکن. وقتی بیدار شده بودم که امید

بغلم کرده بود و داشت گریه می‌کرد. انگار پاهایم از لبه‌ی بالکن آویزان

بوده و تاب می‌خورده. از آن روز نمی‌دانم کلید را کجا قایم می‌کند.

شاید می‌گذارد زیر بالشش. می‌روم سراغ یخچال. چاقوی بزرگ آشپزی

توی یخچال است. یادم نمی‌آید من گذاشته باشمش آنجا. از امید هم بعید است. برش می‌دارم. دستم یخ می‌کند. با خودم می‌آورمش توی اتاق. می‌نشینم روی کاناپه و چاقو را می‌گذارم زیرم. دوربین را باز می‌کنم و می‌روم توی هیستوری. فیلم فرزانه را می‌آورم و بی‌صدا پلی می‌کنم. دستم را گرفته و می‌بوسد. دوربین را گذاشته‌ام روی میز تلویزیون روبه‌رویمان. همین جاهاست که می‌گوید دوربین را خاموش کنم چون اینجوری راحت نیست. بی‌شرف فقط برای من راحت نیست! می‌بوسمش و می‌گویم چشم خانم خانما! می‌شود لب‌خوانی کرد که همین را می‌گویم. بعد با صورت می‌آیم توی دوربین تا خاموشش کنم و تصویر سیاه می‌شود.

دکمه‌ی رکورد را می‌زنم و دوربین را می‌گذارم روی میز تلویزیون. روی کاناپه می‌نشینم و خودم را از تصویر کوچک کنار دوربین می‌بینم که نیمه‌ی راست بدنم توی قاب نیست. خودم را می‌کشم سمت چپ و توی قاب جا می‌شوم. دوباره برمی‌گردم سر جای قبلی‌ام. این جوری بهتر است.

«تو نباید این کارو می‌کردی. نباید در بالکنو قفل می‌کردی. نباید کلیدشو قورت می‌دادی. نباید قاب عکسا رو هی از توی سطل درمی‌آوردی. نباید گلا رو آب می‌دادی. نباید فیلم دانلود می‌کردی. نباید غذا می‌پختی. نباید استفراغو از توی توالت می‌شستی. نباید انگشت می‌کردی توی حلقم. نباید تیغای ریش تراشیمو مینداختی دور. اصلاً از اول نباید عاشق می‌شدی و خودتو به این روز مینداختی. نباید به مامان زنگ می‌زدی. نباید بهش می‌گفتی توی خواب راه می‌ری. نباید دربارهی چاقو بهش می‌گفتی. نباید صدای مامانو می‌شنیدی. می‌فهمی؟ صداشو نباید می‌شنیدی. دیگه زنگ نزن به مامان! فهمیدی؟»

چاقو را از زیرم درمی‌آورم و می‌روم توی اتاق خواب. پتو را از روی امید می‌زنم کنار. مثل بچه‌ها توی خواب لبخند می‌زند. چاقو را می‌گذارم

روی گلویش و با یک حرکت، رگ گردنش را می‌زنم. خون فواره می‌زند. پتو را می‌اندازم روی صورتش و می‌روم دوباره می‌نشینم جلوی دوربین. «زاین به بعد، همه‌چی برام عادی می‌شه. و تا ابد عادی می‌مونه.»

دوربین را خاموش می‌کنم و مات می‌نشینم جلوی تلویزیون. خوابم نمی‌برد. آفتاب که می‌زند بلند می‌شوم و می‌روم توالت. توی آینه خودم را می‌بینم که چشم‌هایم قرمز است و ته‌ریشم نامرتب و ژولیده. دو کف دست آب می‌پاشم توی صورتم. می‌روم اتاق و پتو را برمی‌دارم می‌اندازم روی تخت. نخ را از پایه‌ی تخت باز می‌کنم و به همراه بادبادک که هنوز به آن سرش وصل است، می‌اندازم توی سطل آشغال زیر میز تحریر. عکس فرزانه را از قاب درمی‌آورم و می‌اندازم توی کشوی میز. قاب خالی را می‌گذارم پشت قاب عکس مامان و بابا. موبایل را بر می‌دارم. چند روزی است شارژش تمام شده و خاموش است. می‌زنمش به برق. روی تخت دراز می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم. حالم بهتر است.

بچه

کجاش مهمه؟ مهمه! مگه ندیدی شکبیا رو روی پاش نشونده بود؟
 چقدر هوا گرمه. این اتوبوس کی میاد پس؟ یه ربعه اینجا وایسام.
 بد نباشه برام. آخ! یه چیزی ازم بیرون ریخت. همهش خیس می‌شم.
 مردم توی این گرما. برم بشینم یه گوشه‌ای. شکبیا هم دامن کوتاه
 پاش بود. الهی بگردم اون پاهای کوچولوشو! خالهش بخوره دست و
 پای تپلشو! دیگه لاستیکی هم نداشت. ولش کن. نگو وای نگو زهرا. از
 این فکر بیا بیرون. لعنت بر دل سیاه شیطان! چقدر گرمه خدا. کاش
 رانندگی بلد بودم ماشینو ازش می‌گرفتم. ولی اگه می‌گفتم دارم می‌رم
 جواب آزمایشمو بگیرم صددرصد خودش می‌رسوندم. ولش کن. همون
 بهتر که اصلاً نگفتم آزمایش دادم. آخه مرد، تو چرا این قدر بچه دوست
 داری؟ چرا؟ واقعاً نمی‌دونی چرا؟ حتماً برای کثافت‌کاری دیگه. دیدی
 چطوری به پاهای شکبیا دست می‌کشید که. دیدی اولین نفری که

فهمید شکبیا لاستیکی نداره خودش بود. وای نگو نگو. اومد. چقدرم سلوغه. آه حاله از بوی این اتوبوس به هم می خوره. نکنه بالا بیمار؟! از همین ماهای اول مگه آدم وپار می کنه؟ آه خیلی بوی گندیده. کاش یکی اون شیشه رو باز کنه. حتماً توی مدرسه هم یه چیزایی پیش اومده که مدیرشون توبیخش کرده بود. چرا نگفت بهم؟ فقط همین؟ پدر و مادر پسره ازش شاکی بودن. همین؟ آره جون خودش! حتماً اون بچه‌ی بی گناه رو هم دسمالی می کرده. مگه نمی گفت نمره‌ش هم بد نبوده؟! هیژده که بد نیست. پس چرا مادر پدرش اومدن مدرسه شاکی شدن؟ چرا نمی گه بهم از چی شاکی شدن؟ چرا کلاس بچه رو عوض کردن؟! صددرصد یه کثافت کاری ای کرده. وای نگو خدا! خاک بر سر من که این قدر دیر فهمیدم. آخه حالا؟! من دیگه امنیت ندارم توی اون خونه. بچه بیمارم بدم بغلش؟ نگو نگو نگو... «خانم بی زحمت اون شیشه رو یه کم وا می کنین؟» اصلاً برگردم پیش دکتر و بگم نمی خوام. لعنت بر دل سیاه شیطون. این چه فکریه آخه؟ گناهه! مگه الکیه که امروز می خوام، فردا نمی خوام. بعدشم درد داره، خونریزی داره، شاید دیگه نشه بچه بیمارم. اون وقت چی؟ ای خدا ای خدا. مگه این مرد درست می شه؟ مگه کثافت کاری درمون داره؟ خدا خودت آدمش کن! این قدر هُل می دن الانه که به خونریزی بیفتم. به قرآن اگه یه بار دیگه آرنجشو بکوبه به پهلوم چنان با کیف بزخم توی سرش که حالیش نشه از کجا خورده. اسم بچه‌ی پسرعموش چی بود؟ چرا یادم نمیاد؟ عرشیا؟ آرش؟ چه چیزی بود پدرسوخته! اونم حتماً ازوناست که تنش می خاره. وگرنه چیه هی عمو بریم بازی، عمو بریم بیرون، عمو بریم حمام، عمو کوفت و زهرمار! مادرشم مادر نیست. خب یه هفته اومدی مسافرت حواست به بچه‌ت باشه دیگه. هی می ذاریش می ری ددر دودور. النگو بخر، روسری بخر، مانتو خفّاشی بخر. به جاش حواست به بچه‌ت باشه که لای لنگ و پای بقیه نندازه خودشو. نگو نگو وای نگو زهرا. اینا چه فکراییه که توی

سرت اومده. همه‌ی این حال بد از ویاره. وگرنه من که این جووری نبودم. سه سال با این مرد زندگی کردم و هیچ‌چی نفهمیدم. خاک بر سرم که نفهمیدم. از اولش معلوم بود یه حالیه. هی خانم‌جان بچه بیاریم، زهرا جان بچه بیاریم. ایشالا الان بیفتم به خونریزی که بدون گناه خودش بیفته. یه چیزی ازم ریخت. ای خدا خودت کمک کن. بذار این ایستگاه پیاده شم برم ببینم چیه. این چرا این جووری رانندگی می‌کنه؟ پیاده شم اصلاً برگردم پیش دکترم. بالاخره یه آدرسی یه نشونی. «هوی! خانم! آی، آخ!» نگاه کن نگاه کن همه روی هم افتادن. چه وضعی شده. همه جام خاکی شد. من چرا روی این مرد افتادم؟ لعنت خدا بر دل سیاه شیطون!

ما پنج تا و امید

داخل حمام، توی کمدِ حوله‌ها قایم شده بودم. چهارتای دیگرم را گرفته بودند. به همراه همه‌ی مهمان‌هایی که توی آن پارتنی بودند و نمی‌شناختمشان. وقتی همه‌جا ساکت شد و مطمئن شدم مأمورها رفته‌اند آمدم بیرون. پشتم صاف نمی‌شد و حال تهوع داشتم. انگشت انداختم ته حلقم و همان‌جا بالا آوردم. صورتم را شستم و آرایشم را پاک کردم. ناگهان کسی درِ حمام را باز کرد. اسمش امید بود. صاحبخانه و میزبان ما. همکلاسی حمید بود و شاید یکی دو بار من را با حمید توی دانشگاه دیده بود. او هم انگار جایی قایم شده بود و تازه بیرون آمده بود. تلو تلو می‌خورد و آن‌قدر مست بود که حتی نمی‌توانست صاف بایستد. گفت «مأمورا دم درن. نرو. امشب اینجا بخواب. هوی! با توام! من تنهام. می‌ترسم. بمون.»

هنوز داشت کلمات را می‌کشید و به آهستگی حرف می‌زد که از

حمام زدم بیرون. کاپشنم را انداختم روی دوشم و از آپارتمان زدم بیرون. همین که رسیدم خانه‌ی خودم شروع کردم به یکی یکی‌شان زنگ زدم. گوشی مهلا خاموش بود و آن سه‌تای دیگر هم در دسترس نبودند. مامان مهلا زنگ زد. با عجله گوشی را برداشتم و گفتم «سلام خانم نصرتی. خوبین؟ چه خبرا؟» همان‌طور که حدس می‌زدم همه‌چیز را می‌دانست. مهلا زنگ زده بود خانه‌شان و گفته بود همه را برده‌اند کلانتری و آدرس داده بود. خانه‌شان شهرستان بود. مامانش گفت یک مانتوی بلند و روسری برایش ببرم و خواهش کرد اگر سندی دم دست دارم ببرم که امشب توی کلانتری نماند. می‌گفت فردا عمومیش که خانه‌شان تهران است می‌رود و سند را عوض می‌کند. برای همین یک شب! این‌قدر چانه می‌زد. قسم خوردم که سندی دم دست ندارم. اما حتماً برایش مانتو و روسری می‌برم و از حالش خبر می‌گیرم. رفتم توی اتاق مهلا و کمدش را ریختم به هم. یک مانتو و روسری مشکی برداشتم که بروم کلانتری. اما حس کردم دهانم هنوز بوی الکل می‌دهد. پاهایم سست شد.



مسیح‌های امید تمامی نداشت. اصرار داشت همدیگر را ببینیم. باز می‌کردم، می‌خواندم و جواب‌نداده پاک می‌کردم. توی آخری نوشته بود «کیف پولت افتاده توی حموم خونه‌ی ما خوشگل خانم، بیا پس بگیرش.» پاک کردم و دوباره شماره‌ی حمید را گرفتم. دیگر داشت گریه‌ام می‌گرفت. گفتم «مهلا چرا حمید جوابو نمی‌ده؟» همان‌جور که سرش توی تلویزیون بود و کانال‌ها را عوض می‌کرد گفت «حقیقت! پررو خانوم!» زدم زیر گریه و برای بار هزارم توضیح دادم که چرا آن شب نرفته بودم سراغش. گفتم که تا صبح تمام خانه را گشته‌ام و سند را پیدا نکرده‌ام. تا صبح به این در و آن در زده‌ام تا یک سند لعنتی جور کنم و بیارمش بیرون. که سر آخر هم ماشینم توی راه کلانتری پنچر شده

و مجبور شده‌ام ولش کنم وسط خیابان و «می‌بینی که هنوزم نتونستم پول جور کنم ماشینو از پارکینگ بیارم بیرون. می‌بینی یا نه؟ یا کوری؟ ها؟» امید مسیح زده بود که عکس‌های توی کیف پولم را درآورده و نگاه کرده و من چقدر خوشگلم. می‌خواستم بنویسم عکس من که توی کیفم نبوده است. ننوشتم و مسیجش را پاک کردم. مسیح دیگری زده بود و نوشته بود «اوضاع حسابت چطوره خوشگل خانم؟ کارت بانکتم پیش منه‌ها» مهلا چشم‌هایش را بسته بود و سرش را تکیه داده بود به مبل. گفت «بیخودی خودتو اذیت نکن. گوشی حمید رو پس ندادن بهش.» گفتم «پس ندادن؟ حالا باید به من بگی؟! می‌مردی زودتر می‌گفتی؟ اصلاً تو از کجا خبر داری مهلا؟ چه خبره اینجا؟ چرا یه ساعته دارم زنگ می‌زنم بهش نمی‌گی اینو؟!» گفت «سمیرا گفتش. پیش اونه انگاری. گوشی سمیرا دستشه فعلاً.» دلم شور افتاد. چرا به خود من خبر نداده بود که کجاست و کجا رفته و چه کار می‌کند؟ چرا مستقیم رفته بود پیش سمیرا؟ بطری آب را از یخچال برداشتم و سر کشیدم. در همان حال شماره‌ی سمیرا را گرفتم. سه چهار تا بوق که خورد گوشی را برداشت. صدای حمید بود. باعجله گفتم «عشقم. نگرانم بودم. کجایی تو؟» حمید چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدایی بلند گفت «جنده خانم! اون موقع که چاک دهنتم و کردی و به بازپرسه گفتم مشروبا رو من جور کردم، پرده‌تو من جر دادم می‌خواستی نگرانم باشی.» و باز هم فحش داد و قطع کرد. هاج و واج به مهلا نگاه کردم و اشک‌هایم ریخت. گفتم «مهلا این لعنتی چی می‌گه؟ چی می‌گه مهلا؟ من که اصلاً کلانتری نیومدم.» مهلا با خونسردی کنترل را انداخت روی میز و گفت «خب نیومدی دیگه. سمیرا توی کلانتری خودشو جای تو جا زد.» خنده‌ی کوتاهی کرد و ادامه داد «همون اول اون قرمساقه پرسید اسمت؟ راست‌راست زل زد تو چشای بازپرسه و گفت آزی‌تاردکانی. دو سه تا چشمک و شماره این‌ور اون‌ور کرد و خووووب قسر دررفت. یک کولی‌بازی راه انداخته بود که

اوووهِ بیا و ببین. به بازپرسه هم یه چیزایی راجع به حمیدِ بدبخت گفت. حمید حق داره شاکی باشه دیگه. راستی کارت کتابخونه‌ی تو دست سمیرا چیکار می‌کرد؟! اونم داد بهشون دیگه.»

چشم‌هایم داشت از حدقه درمی‌آمد. گفتم «چرا؟ آخه چرا؟ یعنی حمید نمی‌دونه منو نگرفتن؟ من کلی مسیج زدم بهش. چرا گوشیشو بهش ندادن؟! وای لعنتی. مگه من چه گناهی کردم؟!» مهلا با بی‌اهمیتی گفت «حقیقه پررو خانوم! وقتی عشقت و رفیقاتو تنها می‌ذاری میری لای حوله و دستمال توالت قایم می‌شی، حقیقه!» گفتم «مهلا دهن‌تو بند و گرنه مجبور می‌شی بری توی همون خوابگاه گوربه‌گوری زندگی کنی‌ها!» هنوز داشت با خون‌سردی حرف می‌زد «حمید جونت هم الان بغل یکی دیگه‌ست و دارن با هم همدردی می‌کنن. سمیرا با اون یکی خطش مسیج زده نوشته «جات خالیه، روی ایریم»، دیوونه‌ست به خدا!» داشتیم دیوانه می‌شدم. باید حمید را پیدا می‌کردم و برایش همه‌چیز را توضیح می‌دادم. چندبار شماره‌ی سمیرا را گرفتم ولی گوشی را بر نمی‌داشت. چندتا مسیج زدم و توضیح دادم که همه‌ی چیزهایی که شنیده دروغ است. مهلا همان‌طور که سرش توی گوشی‌اش بود با خنده‌ی مسخره‌ای گفت «آزیتا خانوم خودتو نمی‌خواد جر بدی. سمیرا مسیج‌هاتو خونده و پاک کرده. می‌گه همه‌چی تحت کنترل!» و بلند خندید. گفتم «مهلا من دارم گریه می‌کنم، تو چطوری می‌تونی بخندی؟ به جای اینکه بهم کمک کنی می‌خندی؟» باید حمید را حضوری می‌دیدم. همین الان. همین لحظه باید همه‌چیز را برایش توضیح می‌دادم.

شماره‌ی آرش را گرفتم. خواهرش گوشی را برداشت و گفت آرش را برده‌اند بیمارستان. شلاقش زده‌اند و حالش خیلی بد است. بعد هم چهار تا فحش داد و گفت که این بلا را شما سرش آورده‌اید و دیگر حق ندارید دور و بر برادرم بپلکید و گوشی را با عصبانیت قطع کرد.

مسیج امید را باز کردم و نخوانده زدم روی ریپلای. نوشتم «امید جان

حالم خیلی بده. حمید فکر می‌کنه من توی کلانتری فروختمش. بقیه‌ی بچه‌ها هم اوضاع خوبی ندارن. می‌شه کیفم رو با آژانس بفرستی برام؟

یه دنیا مرسی.» امید مسیح زد «آره می‌دونم. عزیزم نگران حمید نباش. پاشو بیا اینجا تا برات تعریف کنم.» دلم می‌خواست زمان را به عقب برگردانم و همه‌مان بی‌خیال رفتن به این پارتنی بشویم. دلم می‌خواست کنترل تلویزیون را توی سر مهلا بکوبم. دلم می‌خواست به سمیرا بگویم خب حالا راحت شدی؟ این دوست داشتنت است؟ دلم می‌خواست امید مثل آدم حرف می‌زد و من را این قدر تحت فشار قرار نمی‌داد. اصلاً کاش من را هم گرفته بودند. «چیو تعریف کنی؟ امید جان من که گفتم بهت، من با حمیدم. لطفاً کیفمو برام بفرست. پول لازم دارم.» امید مسیح زد «خوشگل خانم، حمید رو ولش کن دیگه. اصلاً همه رو ول کن. مگه نمی‌بینی همه چقدر ازت شاکی‌ان و فکر می‌کنن نامهربونی، خوشگلم؟ پاشو بیا کیفیتو بگیر. می‌خوای به بقیه‌ی بچه‌ها هم مسیح بدم که اون شب چقدر مراقبم بودی و هوامو داشتی؟» صورتم داغ شد و دست‌هایم شروع کرد به لرزیدن. نوشتم «امید جان چرت و پرت نگو. به کسی که نگفتی؟» مسیح دیگری فرستاده بود. نوشته بود «راستی آزیتا جون، کلاه و دستکشای من خونه‌ت جا مونده. فکر کنم روی مبل جلوی تلویزیونه. همون جا که خوابیده بودیم. پاشو بیا، اونارم بیا.» پاشو! به مبل جلوی تلویزیون نگاه کردم. کلاهش زیر مهلا بود و دستکش‌ها افتاده بودند روی زمین. یعنی مهلا چیزی فهمیده بود؟ توی خودش بود. به زمین خیره شده بود و انگار داشت به همان دستکش‌ها نگاه می‌کرد. تکان نمی‌خورد. نفسم حبس شده بود توی سینه‌ام و صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. ایستادم و با صدای بغض‌آلودی گفتم «مهلا!»

پناهنده

خوابم می آمد و دلم می خواست به میز و تخته و معلم و همه، فحش بدهم. انگار ته مانده های چُسکی سرماخوردگی هنوز توی بدنم بود. هفته ی اول کلاس جدید را نیامده بودم و روز اولم بود. اما غیر از معلم و بعضی از دانش آموزها هیچ چی تغییر نکرده بود. به قول زلم در مدرسه ی پناهنده ها هیچ چی تغییر نمی کند جز جای نشستن آدم ها. معلم های پیر می آیند و با روش های یک جور، زبان مسخره شان را توی حلقمان فرو می کنند.

سولماز میز جلویی نشسته بود و مثل همیشه آماده ی جزوه نوشتن بود. کتاب جدید را باز کردم و گفتم «کیبیرا!». برگشت و گفت «هیسسس! زشته!» گفتم «ولم کن. کی می فهمه چی گفتم؟» نگاه کردم به بقیه ی دانش آموزها که سرشان توی جزوه و کتاب خودشان بود. میز آخر نشسته بودم و قیافه ی همه را نمی توانستم ببینم اما تیپ هیچ

کدام به ایرانی یا افغانی نمی‌زد. زنم بدون اینکه برگردد گفت «تنبیل بازی درنیار تیمی. اگه این بارم امتحانشو پاس نکنی به مشکل می‌خوریم!» گفتم «ریدم پس کله‌ی هر چی خارجیه. اصلاً برمی‌گردیم ایران. بهشون نشون می‌دم تیمور کیه. کیریا!» دیدم مردی که میز اول ردیف سمت راست نشسته بود، برگشت و نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره سرش را انداخت روی کتاب‌هایش. نیم‌رخش را می‌دیدم که صورتش سرخ شده و مدام با دستمال، بینی‌اش را پاک می‌کند. سولماز دوباره برگشت و گفت «ایرانیه؟» گفتم «کی؟ یارو کچله؟ نه بابا! ایرانی اونم پناهنده مگه کسخل باشه که با کت شلوار و کراوات بیاد سر کلاس. آلمانیه.»

: «کجاش مثل آلمانیاست بابا؟!»

- «سیبیلشو ببین. خود هیتلره!»

: «نگو تیمی! اون که گفتی کلمه‌ی مشترکه. می‌فهمن، زشته.»

- «چی؟ کراوات یا هیتلر؟»

از عصبانیت دلش می‌خواست خفه‌ام کند. گفت «عطرش ولی خیلی خوبه. راستی وقتی اون کلمه که نمی‌خوام بگم رو گفتی هم برگشت‌ها! تو خواست...»

- «سالی!»

معلم صدایش زد تا ادامه‌ی متن را از روی کتاب بخواند. سولماز داشت می‌خواند که دیدم همان مرد کچل برگشته و دارد نگاهش می‌کند. با خودم فکر کردم شاید پناهنده‌ی سیاسی باشد که برای یک مدرسه‌ی چُسکی این‌قدر به خودش رسیده. ساعت و کت و شلوارش مارک بودند. کفش‌هایش واکس‌زده بود و برق می‌زد. شاید هم از این کیس‌های مذهبی یا جنسی بود. با اینکه صلیب نداشت و اداطوار هم در نمی‌آورد. شاید اگر پیش می‌آمد که حرف بزند می‌توانستم بفهمم از کجاست و توی مدرسه‌ی پناهنده‌ها چه کار می‌کند. ولی تا الان صدایش درنیامده بود. زنگ تفریح شده بود و کلاس به هم ریخته بود. اما او مثل

قبل سر جایش نشسته بود و با دستمال و خودکار و کتابش ور می‌رفت.
 - «سولماز چیزی نیافریدی بخوریم؟ گاییده شد معده‌م.»
 : «کیک آوردم. صد بار گفتم درست صدام کن. درضمن این کلمات
 ک گ دار رو این بچه‌های اون‌وری می‌فهمن یعنی چی. دیگه نگو. خب؟»
 با چشم به دانش‌آموزهای آن‌طرفی اشاره کرد، کیک را گذاشت روی
 میز و رفت بیرون. گفتم «این بدبختاً اصلاً گ ندارن توی زبونشون. حالا
 هی ما رو...»



- «سالی!»

هر روز معلّم صدایش می‌زد. امروز می‌خواست تمرین‌هایی که حل
 کرده بودیم را برود پای تخته بنویسد. مرد کچل برگشته بود و این
 سمت را نگاه می‌کرد. تا دید دارم نگاهش می‌کنم سرش را برگرداند.
 دیدم چشم‌هایش را دوخته به سولماز که پای تخته بود و حتماً به آن
 دامن چُسکی لی‌اش. همین که سولماز آمد و نشست سر جایش، سرم را
 بردم در گوشش و گفتم «این دامنه رو دیگه نپوش. کچله داشت قوررت
 می‌داد عوضی.» برگشت و گفت «اولاً چرت نگو تیمی! باز مدرسه شروع
 شد هی داری گیر می‌دی، عصبانیم می‌کنیا. دوماً فکر کنم این مرده اصلاً
 توی این فضاها نیست.» نگاهش کردم و دیدم دارد با شانه‌ی کوچکی
 سبیل کوتاه و کم‌پشتش را مرتّب می‌کند. توی انگشتش حلقه‌ای
 نبود. می‌خواستم از سولماز بپرسم که چرا فکر می‌کند که... ولی دیدم
 معلّم بدجوری دارد نگاهم می‌کند. کچله داشت چیزی از توی کیف
 چرمی‌اش بیرون می‌آورد. سعی کردم بفهمم بوی چه عطری می‌دهد.
 اما تنها بویی که توی دماغم می‌زد بوی عرق بود. زیر بغلم را بو کردم.
 انگار تمام بدنم خیس شده بود. دلم می‌خواست دوباره بروم سراغ کمد
 ادکلن‌هایم در ایران، حتی اگر از میگردن بمیرم. یا برویم با فرید و بقیه‌ی

بچه‌ها سفره‌خانه و قلیان پشت قلیان، حتی اگر از سردرد بمیرم. با فرید روی پله‌های دانشگاه بنشینیم و به هر کسی که رد می‌شود یکی از آن مجله‌های چُسکی مان را بدهیم، حتی اگر...

: «دیدی گفتم!»

سرم را از بین دست‌هایم بالا آوردم و چشم‌هایم را باز کردم.

- «چی؟»

: «همین الان ندیدی چه جوری جواب سؤال معلم رو داد؟»

- «فارسی حرف زد؟»

: «نه! ولی صداشو دیدی چه نازک بود؟ باور کن هست.»

- «چی؟»

: «همون کلمه‌هه که همه می‌فهمن دیگه! که نمی‌خوام بگمش. تو

کجایی تیمی امروز؟ خوبی؟»



- «سولماز!»

: «بله»

- «بله و کیر. تو چرا دیگه بهم نمی‌گی جانم؟ عشقم؟ از این چیزا که

قبلاً مثل نقل و نبات می‌گفتی.»

می‌خواستم به یادش بیاورم و بگویم تو همان دیوانه‌ای هستی که

به عشق من خودکشی کرد، که حالا این جوری یکسره هیس هیس

می‌کنی. با فرید آمدیم بیمارستان ملاقات. دسته‌گل چُسکی را فرید

خریده بود. داد دستم و انگشت‌هایم را گرفت و فشار داد. صورتش همیشه

می‌خندید، حتی توی موقعیت‌های کیری. آمدم توی اتاق دیدم صورتت

مثل گچ دیوار شده است. مامانت هم توی اتاق بود و با اخم نگاهم

می‌کرد. می‌خواستم بگویم که من اصلاً نمی‌دانم چرا... یعنی درواقع اصلاً

رابطه‌ای در کار نبوده که بخواهد... یعنی من اصلاً با... ولی زبانم بند آمده

بود و فقط تو را نگاه می‌کردم که از مرگ برگشته بودی. می‌خواستیم بگویم که سولماز! آن نامه‌ای که قبل از خودکشی برایم نوشته بودی را چرا نیاوردیم؟ بار سنگینی که نبود. نامه را داده بودی به فرید بیاورد بدهد به من. توی سلف دانشگاه نشسته بودم که فرید صدایم کرد. می‌دیدمش به عمرم اضافه می‌شد. مثل همیشه جلدی پریدم که ببینم چه کارم دارد. یک ورق کاغذ داد دستم. با آن خط خرنج‌قورباغه‌ها نوشته بودی که اگر با هم نباشیم خودکشی می‌کنی و... قهقهه زدم! سرم را که بالا آوردم دیدم فرید خیلی جدی دارد نگاهم می‌کند. لب و لوجهام را جمع کردم. تا خانه‌اش بدون یک کلمه حرف، پیاده رفتیم. نشستیم روی تختش. نامه را مچاله کردم و انداختم یک گوشه. آمد کنارم نشست و...

: «تیمی جان! هانی کجایی بابا؟ بیا بریم توی حیاط یه نفسی تازه کنیم.»

از کنار کچله که رد شدیم سرش را بالا آورد و نگاهمان کرد. سریع نگاه کردم ببینم سولماز باز دامن پوشیده یا نه. نپوشیده بود. برگشتم دوباره و دیدم دارد نگاه من می‌کند. سولماز داشت تعریف می‌کرد که همکلاسی سابقش دعوتش کرده به یک جشن و می‌خواهد که حتماً برود، اما نمی‌داند چی بپوشد.

: «جشن نه بابا، چند بار بگم! رژه رژه. رژه‌ی هموسکشوال‌ها.»
 - «ببخشید من اینجا دسته‌ی خرم که تو می‌خواهی بری رژه‌ی اینا؟»
 : «چه ربطی داره؟ فقط برای این همجنس‌گرا و هموسکشوال و اینا که نیست. همه می‌تونن بیان و از اونا حمایت کنن. برای همه‌ست. همه!»
 - «الان هی تو بگی هموسکشوال هموسکشوال عیب نداره، من بگم کیر اشکال داره؟»

: «معلومه! این که فحش نیست. حالا بگو چی بپوشم؟ اینا انگار فقط رنگای شاد و روشن و رنگی‌منگی می‌پوشن. من همه‌ی لباسام سیاهه.

«نه؟»

کچله زل زده بود به ما.



- «سولماز!»

: «جان دلم؟»

- «یه چیزی می‌گم قول بده ناراحت نشی. خب؟... من عروسی خواهرت نمی‌تونم پیام.»

یک پلاستیک تخمه گرفته بودم و با پیراهن قرمزم رفته بودم دم در خانه‌ی فرید. تولدش همزمان شده بود با دربی. برنامه‌ریزی کرده بودم برویم استادایوم، بازی را ببینیم و بعد بزنییم به راه و برویم چالوس. برویم دریا دوتایی شنا کنیم و با سر و کله‌ی خیس دوباره برگردیم تهران. از وقتی سولماز را گرفته بودم دیگر نمی‌توانستم بروم پیشش. یعنی اوضاعم کیری تر از این حرف‌ها بود و خود فرید هم دلش نمی‌خواست مثل سابق ببیندم. با خنده در را باز کرد و پرچم قرمز را انداخت روی کله‌ام. وسط‌های بازی بود که سولماز زنگ زد به گوشی فرید. من خاموش کرده بودم که بهانه‌گیری‌هایش را نشنوم. فرید گفت حال سولماز بد شده و دارند می‌برندش بیمارستان. گوشی‌ام را روشن کردم و دیدم چند بار مسیج داده که حالش بد است. زنگ زدم برداشت. زنگ زدم برداشت. زنگ زدم جواب داد. همان موقع تیممان گل خورد و بین فحش و داد و فریادها نفهمیدم چه می‌گوید. اعصابم کیری شده بود. فرید بازویم را گرفت و رفتیم بیرون. من را رساند تا درِ تالار عروسی. پسرخاله‌ی کوچک سولماز توی کوچه بود. گفتم برود مامان سولماز را صدا کند بیاید دم در. دیدم خود سولماز آمد. ریملش ریخته بود. فرید با آن تی‌شرت قرمز گشاد، آن‌ور خیابان به ماشینش تکیه داده بود. تا برگشتم سرش را پایین انداخت. دیدم نمی‌خندد. سرم را برگرداندم و دیدم...

«تیمی!» همه‌ی کلاس برگشته بودند و نگاهم می‌کردند. سولماز گفت «بابا صدبار ازت پرسید بعد از قید زمان چی باید بیاد؟ فاعل یا مفعول؟»

فاعل یا مفعول؟ نگاهم افتاد به کچله. صندلی کنارم در ردیف سمت راست نشسته بود. پیراهن قرمز پوشیده بود و شال‌گردن رنگ و وارنگ انداخته بود. زل زده بود توی چشم‌هایم. بوی عطرش داشت خفهام می‌کرد. گفتم «آبجکت.» معلّم داشت دوباره تذکر می‌داد که به‌هیچ‌وجه نباید از زبان انگلیسی استفاده کنیم. باید به زبان خودشان حرف بزنیم. فقط به همان زبان چُسکی بی‌قاعده. کلاس درگیر بحث بر سر فاعل و مفعول شده بود و حتی سولماز حواسش نبود که چقدر حالم بد است. می‌گرتم شروع شده بود و حس می‌کردم خون به مغزم نمی‌رسد. قند خونم افتاده بود و حتی نمی‌توانستم بگویم که سولماز یک لیوان آب‌قند برایم بیاورد. دیدم کچله دستش را دراز کرد و یک شکلات گذاشت روی میز. صورتش می‌خندید. آهسته گفتم «تَنک یو.» خواستم شکلات را بردارم. دستش را گذاشت روی دستم. نگاهش کردم و دیدم چشم‌های قهوه‌ای‌اش برق می‌زند و می‌خندد.

شیوه‌ی تایلندی

توی یک پیراهن آبی ایستاده بود روی سن. دو تا دهان داشت که جلوی دو تا میکروفون می‌خواند و جیغ می‌کشید. می‌خندید و هر سمت صورتش دو تا سوراخ دیده می‌شد. جلویش نشسته بودم. مست و گیج، با دهان نیمه‌باز و نیمه‌خندان دست می‌زدم. خیلی قشنگ می‌خواند. مردی که کنارم ایستاده بود هم ایرانی بود. او را هم دو تا می‌دیدم. زد به شانه‌ام و گفت «زبونشو که نمی‌فهمی؟ ها؟» سر تکان دادم. لب و لوجه‌اش آویزان بود. گفت «مالی نیست. اون یکی دیسکو بهتره. خواننده‌ش لُختیه. یعنی می‌رقصه. از اینا که...» دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد و من هیچ‌چی نمی‌دیدم جز چهارتا، هشت‌تا، دوازده‌تا دست که بالا و پایین می‌روند. گفتم «باشه.» برگشتم و دوباره خیره شدم به دو تا دهانش که باز و بسته می‌شد و غنچه می‌شد و نعره می‌کشید. چند تا انگشت داشت؟ همه را روی سیم‌های گیتار تکان می‌داد و ده تا ناخن قرمزش

می شد صدتا، هزارتا. چقدر فشنگ. من خودم گیتاریستم، اما این جور می توانم. حتی اگر مست کنم و بزخم باز هم این جور نمی توانم. حتماً این شیوهی تایلندی هاست. کاش پول بیشتری داشتم تا شاباش می دادم. می گذاشتم لای دو تا انگشت لاک قرمزی اش یا بند می کردم به دو تا گیره ی مویش. خیلی فشنگ است لامصب. باید با خودم ببرمش. باید یک مانتو از یکی قرض کنم و ببرمش خانه ی مامان طاهره. «بیا این هم عروسی که می خواستی!»

مامان طاهره می گوید «لباس چرکاتو بریز توی سبد. عصر ماشین لباس شویی رو روشن می کنم. به زنت هم بگو بریزه.»
 داداش یالله می گوید و می آید توی اتاق. به «آنونگ» نگاه می کند و می گوید «هلو». جوری نگاه می کند که انگار می خواهد تاریخچه اش را از روی پیشانی اش بخواند. آنونگ روسری اش را مرتب می کند و لبخند می زند. بهش می گویم که دست به روسری اش نزنند و راحت باشد، چون دیگر اینجا خانه ی خودش است. حرفم را نمی فهمد و فقط سر تکان می دهد. لبخند می زند و چال گونه هایش سوراخ می شوند. داداش می آید می نشیند روی مبل و شروع می کند به حرف زدن. دیگر مطمئن شده است که آنونگ حرف هایش را نمی فهمد. با این همه به صورتش اصلاً نگاه نمی کند تا نفهمد دارد درباره ی او حرف می زند. می پرسد «زن داداش شغلش چی بوده اونجا؟ احمد تو رو خاک آقا، علی اللهی راس بگو!»

«خواننده بوده خان داداش! الانم هست. قراره یه بندی، گروهی، چیزی براش پیدا کنم سرش گرم شه. یا کلاس گیتار بذاره. حالا ایشالا یه کم زبونش وا بشه، بعد.» داداش می گوید «احمد! حسن کله پز شناخته ش. مَث اینکه یه دو هفته ای تایلند بوده. امروز بهم گفت.»

: «خب خواننده ی معروفیه!»

داداش سرش را بالا نمی آورد.

«یعنی چی خان داداش؟ خب اینا همه شبیه همن. چشاشون همه

همین جوری، انگاری با تیغ وا شده. صورتا هم که پف کرده. حالا آنونگ خیلی قشنگه‌ها. ولی همه‌شون عین همن.»

آنونگ سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند. می‌گویم «بوس عشقم.» می‌خواهم نگران نباشد و فقط مثل همیشه لبخند بزند.

- «آره منم بهش همینو گفتم که اینا همه شبیه همن. اونم گفت آره... شاید... ولی... بیا توی اون اتاق احمد. یه لحظه بیا.»

می‌رویم توی اتاق. کنارم می‌کشد و با اینکه کسی توی اتاق نیست آهسته در گوشم می‌گوید «روی رونش یه خال پهن قهوه‌ای داره؟» شوکه می‌شوم. «احمد، علی‌اللهی راس بگو!» صورتم داغ می‌شود و نمی‌دانم چی باید بگویم. «احمد اگه داره، یه بلیت بگیر همین الان برگرده تابلند. این زن به ما نمی‌خوره.»

می‌گویم «خان داداش نمی‌دونم. نمی‌دونم. بذار برم ببینم! باید همین الان ببینم. باید ببینم.»

و خیز برمی‌دارم طرف آنونگ و دامنش را می‌زنم بالا. عرق از تمام بدنم می‌ریزد و سرم گیج می‌رود. آنونگ جیغ می‌کشد و میکروفون را می‌اندازد و می‌دود عقب. فوری دو نفر کت و شلواری با هیکل‌های درشت می‌آیند و زیر بازوهایم را می‌گیرند. از روی سن بلندم می‌کنند و با خودشان می‌برند سمت در خروجی. همه نگاهم می‌کنند. می‌شنوم که مرد ایرانی به کناری‌اش می‌گوید «خاک بر سر، ایرانیه! بی‌جنبه! میان تابلند آبروی همه‌مون رو می‌برن.» سرش را تکان می‌دهد. آنونگ ترسیده و یک گوشه‌ی سن ایستاده است. ولی هنوز خیلی قشنگ است. خیلی.

زیرزمین

۱. میتر/

اولین چیزی که دم دستم بود تابلوی عکس خانوادگی مان بود. پرتش کردم. خورد به دیوار و شکست. همان لحظه هم پشیمان شدم. مادر دست‌هایش را گذاشته بود روی لپ‌هایش. چشم‌هایش از تعجب و ترس گرد شده بودند. داد و بیدادهایم را کرده بودم. حرف‌هایم را زده بودم و جواب‌های سر آستینش را هم شنیده بودم. اما هنوز عصبانی بودم. باید می‌رفتم پایین و تمام آن وسایل لعنتی را می‌ریختم توی سطل آشغال تا دفعه‌ی بعد، فکر چنین کارهایی حتی به سرش نزنند. زن بیچاره را آورده بود توی آن زیرزمین لعنتی و بچه‌اش را سقط کرده بود. بعد از یکی دو روز، زن بدبخت به خونریزی افتاده و کارش به بیمارستان کشیده بود. من از شادی، دختر همسایه‌مان شنیدم که مادر، این بلا را سر آن زن بیچاره آورده است. چقدر هم حتماً بنده‌ی خدا را تیغ زده و پول را گذاشته است توی جیبش تا باز برود بازار یک تکه جهیزیه برای مریم

بخرد. باید هم مریم پشت مادر بایستد. لعنتی‌ها فقط بلدند آبروی آدم را توی در و همسایه ببرند. حالا هم مادر شروع کرده به گریه کردن. دنبال چیزی می‌گردم تا پرت کنم روی زمین. مادر می‌آید و دست‌هایم را می‌گیرد. می‌خواهم خودم را از لای دست‌هایش بکشم بیرون. هلم می‌دهد و می‌خورم به دیوار. سرم فریاد می‌کشد: «به تو چه اصلاً!» می‌روم توی اتاق. کیف و لپتاپم را برمی‌دارم و می‌زنم بیرون. پشت سرم سر و صداست. اما گوش‌هایم نمی‌شنود. حالم از همه‌شان به‌هم می‌خورد. می‌دانم که دیگر هیچ‌وقت به این خانه بر نمی‌گردم.

۲. مریم

: «وای مامان، خدا خیرت بده! نجاتش دادی.»

مادر کنار پنجره نشسته بود و خودش را با چند تا ورق باد می‌زد.

: «خوب کردی پول هم نگرفتی. این بیچاره مثل خانواده‌مون می‌مونه

از بس باهامون بوده.»

حواسش به من نبود. یقه‌ی پیراهنش را می‌گرفت و توی لباسش

فوت می‌کرد.

: «بازم گُر گرفتی؟ چند وقته دیگه پریود نمی‌شی مامان جون؟»

مهناز خانم یک عمر بود که وقت و بی‌وقت برای کمک به مادر

می‌آمد خانه‌مان. ما بچه بودیم. مادر می‌رفت زایشگاه و در هفته چند

بار شیفت شب داشت. تمام آن وقت‌ها مهناز خانم می‌آمد و برای ما غذا

می‌پخت، یا دستی به خانه می‌کشید و برای پدر چایی درست می‌کرد.

پول زیادی هم از ما نمی‌گرفت. جاهای دیگر هم برای کار می‌رفت و هر

جور بود پول توجیبی سه تا پسرش را جور می‌کرد. اما چهارمی دیگر

واقعاً اضافه بود. می‌دانست تنها مادر است که می‌تواند به دادش برسد.

خودش آمده بود یک روز زیرزمین را مرتب کرده بودند و مادر وسایل

مطب قبلی‌اش را توی کابینت‌ها چیده بود. تمام وقت که کار نمی‌کرد، اما

گاهی همسایه‌ها برای معاینه یا مشورت می‌آمدند.

: «حالا بچه کامل سقط شده؟ رفته سونوگرافی بده؟»

مادر گوشی تلفن را آورده بود گذاشته بود کنارش. بی‌قرار بود و انگار منتظر. با زنگ اول تلفن، گوشی را برداشت.

- «سلام... تویی؟ نه. نمی‌دونم. باشه. کی میای؟ نه چیزی نمی‌خوایم.

خواستی ماست بگیر. نه. خدافظ.»

با پدر این جور حرف نمی‌زد. اما انگار حالش خراب‌تر از آن بود که عزیزم عزیزم کند. کلاً چند روزی بود که حس می‌کردم دل و دماغ هم را ندارند. شاید دوباره سر پول جهیزیه‌ی من دعوایشان شده است. مادر دیروز رفته بود یخچال بخرد. اما عجیب بود که پدر همراهش نرفته بود. در حیاط باز شد و با صدای محکمی بسته شد.

: «کیه مامان؟»

- «میتراست.»

: «چرا این جور می‌کنه؟ چشمه باز؟»

میترا در حال را باز کرد و بدون اینکه سلام کند رفت توی اتاق. بعد آمد و رفت سر یخچال، شیشه‌ی آب را برداشت و سر کشید.

: «چته؟ این چه طرزشه؟»

شیشه‌ی آب را گذاشت سر جایش و آمد ایستاد جلوی مامان و با صدای بلند فریاد زد «چرا آبروی ما رو می‌بری؟ کی می‌خوای بس کنی این کاراتو؟ ها؟ چرا می‌خوای توی در و همسایه بهت بگن قابله؟! قابله‌ی قاتل! خوشت میاد؟! اگه زنه بمیره چه جوری می‌خوای زنده بمونی تو؟! ها؟»

۳. مهلا

میترا دوباره افتاده است روی دنده‌ی لچ. هر چند روز یک‌بار باید سر و صدایش را بلند کند و بعد هم کیفش را بردارد و برود خوابگاه پیش

هم کلاسی هایش. بعد از دو سه روز هم بابا برود دنبالش، نازش را بکشد و برش گرداند. برگردد دوباره و فضای اتاقم را بگیرد و مزاحم سریال دیدنم شود. صدای موزیکش را بلند کند، بلند بلند با گوشی موبایلش حرف بزند و بخندد و درباره‌ی همه‌ی آدم‌های دنیا نظر بدهد. من دلم می‌خواهد یک گوشه‌ی دنج داشته باشم که بروم توی سفینه‌ی شخصی خودم و سفر کنم به کهکشانی که تازه کشف شده است. می‌روم توی هال و می‌نشینم پشت اُپن آشپزخانه. مامان کنار پنجره نشسته و صورتش سرخ شده است. انگار فشارش بالا رفته باشد. مریم می‌دود و برایش آب می‌برد. بعد هم می‌نشیند کنار دیوار به جمع کردن خُرده‌شیشه‌های قاب عکس. پشت سر هم به میترا فحش می‌دهد. و میترا هم جوابش را با فحش می‌دهد. نمی‌دانم مامان به خاطر خودش این کار را کرده است یا به خاطر بابا. حدس می‌زنم که مهناز خانم، بچه‌ی بابا را حامله بوده است. مامان تهدیدش کرده که یا باید سقط کند یا به شوهرش، آقای جمالی، همه‌چیز را می‌گوید و آبرویش را می‌برد. بابا حتماً ناراحت شده. او از اول عمرش دلش یک پسر می‌خواست. حتماً چهارمین بچه‌ی مهناز خانم هم پسر می‌شده. میترا به سمت میز می‌رود و ظرف سیب و پرتقال‌ها را چپه می‌کند روی فرش. کارد میوه‌خوری را برمی‌دارد. مامان می‌پرد و دست‌هایش را می‌گیرد. تقلاً می‌کند تا خودش را نجات بدهد. مریم یک تکه شیشه را برداشته و مثل فیلم‌ها دارد میترا را تهدید می‌کند. میترا مامان را هل می‌دهد و مامان می‌خورد به دیوار. مریم تیزی شیشه را گرفته سمت میترا. میترا کارد را می‌اندازد و بدون یک دقیقه مکث از خانه می‌رود بیرون.

: «مهلا اون شیشه‌ی آبو بیار اینجا. بدو!»

- «لیوان آب کنار پنجره‌ست. بردارش خودت.»

مامان اشک‌هایش را پاک می‌کند و خودش را با دست باد می‌زند.

مریم آهسته از مامان می‌پرسد «الان یعنی بیمارستانه؟ باید کورتاژ کنه؟»

- «نه مادرا! خودم امروز صبح، احوالشو پرسیدم. گفتم باز خبر بده.
چی بگم والا.»
: «مطمئنی خوبه؟ منتظر زنگ اونی؟»

۴. مرجان

مادر گوشی را داد به من تا آدرس خانه را بدهم. با اشاره گفت که
بپرسم تقریباً کی یخچال را می آورند.
: «فردا صبح.»
گفت که بگویم قول داده‌اند امروز بیاورند. فردا صبح، کسی خانه
نیست.

: «می‌گن الان که شبه دیگه.»

مادر عصبانی است و با اشاره چیزهایی می‌گوید که نمی‌فهمم. می‌دانم
که فردا صبح هم خانه است. قرار می‌گذارم و برای نه صبح قول می‌دهند
که بیاورند. گوشی را قطع می‌کنم.

: «مادر من خب آدرسو بد دادی، پیدا نکردن دیگه.»

- «خب چرا یه زنگ نزدن؟ من از ظهر نشستم جلوی تلفن.»

می‌روم روزنامه را از بابا بگیرم. چیزی می‌رود توی پایم. می‌نشینم
کنار دیوار. یک تکه شیشه است که فرو رفته توی انگشت شستم.

: «این شیشه از چیه اینجا؟»

بابا سرش را از توی روزنامه درآورده و به من نگاه می‌کند.

- «چیزیت شد بابا؟ این قاب عکس کجاست؟ شکسته؟ خانم؟»

مامان جوابش را نمی‌دهد و می‌رود توی اتاق خوابشان. برق را خاموش
می‌کند و داد می‌زند «شب بخیر!»

به بابا نگاه می‌کنم.

: «نه، چیزی نشد. درش آوردم.»

- «مرجان، بابا تو از میترا خبر نداری؟»

- : «از وقتی اومدم ندیدمش بابا. شاید رفته خوابگاه پیش بچه‌ها.
معمولاً آخر هفته‌ها جمع می‌شن دوره‌ی فیلم‌بینی دارن.»
- «تو چرا این قدر دیر رسیدی خونه؟»
- : «من رفته بودم ناصر خسرو. مامان یه سری دارو گرفته بود، بعد
مثل اینکه به دردش نخورده بود... شایدم اضافه اومده. خلاصه من بردم
ناصر خسرو دوباره.»
- «بردی بفروشی یعنی؟»
- : «نه! پس بدم.»
- «استفاده نشده بود؟»
- : «نمی‌دونم. من چیزی نپرسیدم ازش. گفت اینو بده فلانی فلان
آدرس، منم دادم. اون روزنامه رو آگه خوندین بدین به من.»
- «خبری نداره بابا. بیا بگیر. همون دروغ کلکای همیشگی.»

برگردیم

: «رؤیا بلند شو... رؤیا... رؤیا... پا شو!... ایران آزاد شده... پا شو باید جشن بگیریم... رؤیا! ایران آزاد شده.»
با عجله رؤیا را تکان می‌دهد. رؤیا یکهو از جایش می‌پرد و وسط تخت می‌نشیند.
- «چی؟ ایران آزاد شده؟ خامنه‌ای مرده؟ چی شده؟ اون گوشی رو بده من.»

محمد می‌دود و گوشی را از شارژ می‌کشد و می‌دهد دست رؤیا.
: «آره آره. میرحسین اینا از حصر خارج شدن. مردم ریختن خیابون. از دیشب تا الان غوغاییه.»
محمد می‌پرد و رؤیا را بغل می‌کند و می‌بوسد. رؤیا درحالی که خمیازه می‌کشد گردن محمد را می‌بوسد و خودش را می‌کشد تا لبه‌ی تخت.
محمد چمدان بزرگی را از روی کمد برمی‌دارد و می‌گذارد کف اتاق.

سرش را توی کمد کرده است و سعی می‌کند وسایل و لباس‌هایشان را جمع کند و بریزد توی چمدان.

: «باید زودتر برگردیم... برگردیم این لحظه‌ها کنارشون باشیم. وای خدا ایران آزاد شده، باورم نمی‌شه.»

گریه‌اش می‌گیرد و می‌نشیند روی تخت. رؤیا برمی‌گردد و سر محمد را می‌گیرد توی بغلش و می‌گوید «عزیزم خیلی خوشحالم. باورم نمی‌شه. تو از کی فهمیدی؟ چه جوری فهمیدی؟»

: «بیدار شدم دیدم همه مسیح زدن که... مسیح زدن که باید برگردیم. ایران...»

گریه‌اش گرفته است و نمی‌تواند خوب حرف بزند. رؤیا نوازشش می‌کند و سعی می‌کند آرامش کند. در همان حال گوشی‌اش را نگاه می‌کند و خبرها را متعجب و آشفته می‌خواند.

- «وای! محمد مثل اینکه تیراندازی شده. ببین...»

: «آره... نه... این مال یک ساعت پیشه. مردم دارن می‌رن سمت صداسیما. نیروهای سپاه، لعنتیا، تیراندازی کردن سمتشون. ولی بالاخره رسیدن. تلویزیونو گرفتن. بیا... بیا ببین.»

بلند می‌شود و از اتاق می‌رود بیرون. تلویزیون را روشن می‌کند و صدای بی‌بی‌سی در اتاق پخش می‌شود. رؤیا توی تخت چمباتمه زده است و با سر و صورت نامرتب، توی اینترنت می‌گردد و هر لحظه عصبی‌تر می‌شود.

: «الان همه چی به هم ریخته... شبکه‌های داخل ایران همه قطع شدن. خیلی خوبه ولی... خیلی خوبه. الان میام بلیت می‌گیرم. وای خدا من باید الان اونجا باشم.»

محمد برمی‌گردد و روی تخت می‌نشیند. لپتاپش را باز می‌کند و سایت‌های فروش بلیت را سرچ می‌کند.

: «پا شو این چمدون رو ببند. پاسپورتامونم بیا.»

- «پاسپورتای چپو؟»

: «همون تراول داکيومنتامون رو. بدو! پا شو! یه چیزی هم بده من بخورم قند خونم افتاده.»

- «گلم با اونا که نمی‌تونیم بریم ایران. ما پناهنده‌ایم هنوز. داخلش نوشته همه‌جا به‌غیر از ایران.»

: «کون لکش! بدون اونا می‌ریم. دارم دنبال بلیت ترکیه می‌گردم. از اونجا هم یه جوروی می‌ریم، زمینی، قاقاقی... هر جوروی باشه. پا شو فقط پا شو، وقت نداریم.»

- «صبر کن ببینم! یعنی چی وقت نداریم؟ الان ایران شلوغ‌بازاره. دارن مردمو توی خیابون می‌کشن. ما با این وضعیتمون برگردیم اونجا؟»
محمد انگار نشنیده و سرش توی لپتاپ است.

: «رؤیا چقدر پول توی حساب داری؟ همه رو باید بکشیم بیرون.»
- «محمد چی داری می‌گی؟ زندگیمونو ول کنیم برگردیم دوباره توی اون آشوب... من بر نمی‌گردم!»

محمد عصبی و ناراحت، سرش را بلند می‌کند و می‌گوید «یعنی چی بر نمی‌گردم؟ می‌خواهی اینجا چه گه‌ی بخوری؟ ایران آزاد شده می‌گم. مگه آرزومون همین نبود؟»

- «آره ولی هنوز که معلوم نیست چی بشه. بذار یه کم بگذره... جو آروم بشه... بعد...»

محمد حرفش را قطع می‌کند.

: «چرا چرت و پرت می‌گی؟! می‌گم آزاد شده ایران! خامنه‌ای مرده، حصر تموم شده، زندانیای سیاسی رو دارن می‌رن آزاد کنن. مردم همه تو خیابونن. بعد من بشینم توی این خراب‌شده دنبال کانال تلویزیون بگردم ببینم توی کشورم چه اتفاقی داره میفته؟! پا شو ببینم! پوسیدم اینجا از تنهایی.»

محمد بلند می‌شود و دوباره به سمت کمد می‌رود. یک بغل لباس

درمی آورد و می ریزد توی چمدان.

- «محمد ما با اون سختی فرار کردیم... یادت رفته؟ بدبختی کشیدیم... تازه یکی دو ساله اوضاعمون مرتب شده، سرپناه گرفتیم. باز می خوای برگردی توی اون قفس؟ اگه دوباره بردنت زندان چی؟ اگه همینایی که میان سر کار دوباره شکنجهت کردن چی؟»
: «بهت می گم به جای چرت و پرت گفتن پا شو حساب بانکیتو چک کن.»

- «محمد من نمی گم برنگردیم. می گم بذار همه چی معلوم بشه، اوضاع عادی بشه، بعد! الان ببین...»

موبایل را می گیرد سمت محمد و ادامه می دهد «ببین عکسا رو چه خبره! اصلاً وضعیت عادی نیست. معلوم نیست کیا بیان سر کار.»
محمد حواسش به لپتاپ است و اصلاً گوش نمی دهد.

- «محمد اگه بریم ایران دیگه اجازه نمی دن برگردیم اینجا. کار و زندگیمون به فنا می ره. به اینا فکر کردی؟ بذار شهروند اینجا بشیم بعد راحت و آسوده برمی گردیم ایران و...»

محمد عصبانی می شود و حرف رؤیا را قطع می کند. بلند می شود و در حالی که فریاد می کشد، وسایل و لباس های رؤیا را از چمدان پرت می کند بیرون.

: «خودم می رم. تو بمون همین جا، شهروند اینجا شو. تف به تو و ذات کثیف... تو آدمی؟! تو باید الان کنار مادرت باشی! کنار خانوادهت باشی. دوستانمون همه توی خیابونن. دیدیشون؟»

رؤیا شروع می کند به گریه کردن و سرش را با دست می گیرد. محمد دست های رؤیا را می گیرد و می گوید «اگه الان ایران بودیم تو کجا بودی؟ بگو دیگه کجا بودی؟»

رؤیا با صدای بغض آلود می گوید «توی خیابون.»

: «مگه تو نبودى اون سال دیوارا رو با اسپری شعار می نوشتی؟ مگه

تو دلت برای مامانت تنگ نشده؟»

رؤیا با حق با حق بیشتری گریه می‌کند.

- «چرا... چرا... ولی...»

: «ولی چی؟ رؤیا ما آرزومون بوده که ایران آزاد بشه.»

- «هنوز که نشده... هنوز دارن می‌کشن و می‌گیرن و...»

: «می‌شه! می‌شه! تا شب همه‌چی تمومه. تا فردا تمومه. قول! پا شو

دیگه.»

رؤیا اشک‌هایش را با دست پاک می‌کند و به نقطه‌ی دوری زل

می‌زند.



رؤیا جلوی تلویزیون نشسته است. قهوه‌اش را توی دستش گرفته،

زل زده به تلویزیون و چشم‌هایش پف‌آلود و پر از اشک است. کانال را

عوض می‌کند و صدای آهسته‌ی مجری به گوش می‌رسد. لیوان قهوه

را می‌گیرد جلوی چشم‌هایش. موهایش جلوی صورتش را گرفته است.

آهسته گریه می‌کند. کانال را عوض می‌کند. موزیک پخش می‌شود.

دوباره کانال را عوض می‌کند. صدای سرود جمهوری اسلامی ایران به

گوش می‌رسد. کانال را عوض می‌کند...

«طبق اخبار واصله، درحال حاضر خیابان‌های تهران آرام می‌باشد و

نیروهای دولتی کنترل اوضاع را...»

دوباره کانال را عوض می‌کند و صدای موزیک آرام خارجی به گوش

می‌رسد. محمد زل زده است به تلویزیون و هیچ‌چی نمی‌بیند.



TABAR

FATEMEH EKHTESARI

